

تئوری بحران مارکس*

پل ماتیک

برگردان: وحید تقوی

برای مارکس از پیش معلوم بود که [علم] اقتصاد بورژوائی به لحاظ محتوایی به رکود می‌رسد. او نوشت:

اقتصاد سیاسی کلاسیک متعلق به دوره‌ای است که در آن مبارزه طبقاتی هنوز گسترش نیافته بود. ریکاردو، آخرین نماینده‌ی بزرگ آن، سرانجام (و آگاهانه) سرآغاز تحقیقات خود را تضاد منافع طبقاتی، دستمزدها و سودها، سودها و بهره قرار داد، و ساده‌لوحانه این تضاد را یک قانون اجتماعی طبیعی گرفت. با این‌اما، علم اقتصاد بورژوائی به مرزهایی رسید که نمی‌توانست از آن بگذرد. . . .

در فرانسه و انگلستان بورژوازی قدرت سیاسی را تصرف کرد. از آن زمان به بعد، مبارزه طبقاتی، هم در تئوری و هم در عمل، اشکال صریح‌تر و تهدیدآمیزتری بخود گرفت و ناقوس مرگ علم اقتصاد بورژوائی را به صدا درآورد. از آن پس، دیگر مساله این نبود که آیا این یا آن قضیه صحیح است یا نیست، بلکه مساله این بود که آیا برای سرمایه مفید است یا نیست، مقتضی است یا غیرمقتضی، در انطباق با مقررات پلیسی است یا برخلاف آنهاست. بجای تحقیق بی‌طرفانه مزدوری را نشانند، و بجای پژوهش راستین علمی، علم بد و مقاصد پلید متملقان را گذاشتند.^۱

نقد مارکس به اقتصاد سیاسی مبتنی بر تئوری ارزش و ارزش‌اضافه او است. به لحاظ متدولوژیک از اقتصاد کلاسیک متفاوت است و این معلول درک وی از دیالکتیک اجتماعی است؛ دیالکتیکی که «در درک اثباتی خود از آنچه که وجود دارد، یک شناخت همزمان از نفی آن، و نابودی اجتناب‌ناپذیرش را نیز شامل می‌کند؛ هر شکل تحول تاریخی را بمثابه بودن در یک وضعیت سیال، و در حرکت تلقی می‌نماید، و بنابراین جنبه‌ی گذرای آنرا نیز در می‌یابد؛ و از آنجا که نمی‌گذارد که از هیچ چیز متأثر شود در اُس خود انتقادی و انقلابی است.»^۲

البته همانطور که مارکس این ملاحظات را در پیشگفتار آورد:

* «تئوری بحران مارکس» فصل دوم کتاب «بحران اقتصادی و تئوری بحران» (۱۹۷۴) (Economic Crisis and Crisis Theory)

اسلوب تشریح باید در شکل از اسلوب تحقیق متفاوت باشد. اسلوب اخیر باید موضوع مورد مطالعه را با تمام جزئیاتش در بر بگیرد تا اشکال متفاوت تحول آنرا تحلیل کرده و ارتباط درونی‌شان را دنبال کند. تنها پس از انجام این امر است که می‌توان بطور شایسته حرکت واقعی را تشریح کرد. وقتی در این کار توفیق حاصل شد، و حیات موضوع مادی مورد مطالعه در ایده‌ها بازتاب یافت، آنگاه ممکن است چنان تظاهر یابد که گوئی ما در برابر خود یک ساختار از پیش داده شده داریم.^۳

آثار او نشان می‌دهند که با گذشت زمان، مارکس خود را هرچه بیشتر از تفسیر فلسفی پیشرفت جامعه (که وی کار خود را با آن آغاز کرده بود) رها می‌سازد. بنابراین بيمورد است که اسلوب فورمال دیالکتیک را بعنوان اساس فهم سرمایه‌داری تلقی کنیم و هم رای با لنین بر آن باشیم که فهم واقعی کتاب سرمایه مارکس مستلزم دریافت کتاب منطقی هگل است.^۴ درحالی‌که فلسفه برای هگل فهم زمانه از طریق اندیشه بود، برای مارکس دیالکتیک بیان توسعه‌ی واقعی سرمایه‌داری بود که صرفاً یک رسوب کاذب ایدئولوژیک در فلسفه‌ی بورژوائی بیار آورده بود. به اعتقاد مارکس اینطور نبود که فلسفه‌ی هگل منجر به دریافت صحیح جهان سرمایه‌داری می‌شود بلکه درک سرمایه‌داری کمک می‌کرد تا «هسته‌ی منطقی» سیستم هگلی فهمیده شود.

فلسفه هگلی البته نقطه آغاز کار مارکس بود، اما بزودی دانش او از روابط مشخص جامعه سرمایه‌داری که دیالکتیک ایده‌آلیستی از آن عروج یافته بود، آن فلسفه را تحت‌الشعاع خود قرار داد. «آنچه به نظر می‌رسید تنها یک موضوع فلسفی باشد موضوع اقتصاد سیاسی شد؛ آنچه در تحلیل ادراکی به نظر می‌رسید که صرفاً یک خیال باشد، باید نشان داده می‌شد که یک پدیده واقعی در جهان خارجی است.»^۵ تحقیقات اقتصادی و تاریخی مارکس، مستقل از منطق هگلی، بطور اصولی (اگر نه بطور حقیقی) سرشت دیالکتیکی توسعه‌ی سرمایه‌داری را آشکار ساخت. از اینرو، دیالکتیک تنها بدان سبب باید در سرمایه یافت شود که قانون حرکت جامعه‌ی سرمایه‌داری است، و این به تنهایی متد دیالکتیک را بمثابه ابزاری برای کشف حقیقت توجیح می‌سازد.

به علت پویایی ذاتی روابط تولید سرمایه‌داری، یعنی وحدت ضدین سرمایه و کار، فرآیند نسبتاً ایستای تولید و توسعه که مشخصه‌ی فئودالیسم اروپائی بود، راه را برای یک فرآیند توسعه‌ی اجتماعی با تاثیرات جهانی که تهور و سرعتش قبلاً ناشناخته بود گشود. و این امر تئوری‌های اقتصاد سیاسی، انقلاب بورژوائی و بازتابش در فلسفه را بوجود آورد. هرگونه توسعه‌ی انقلابی جامعه مبتنی بر آفرینش نیروهای مولد نوینی است که خود مستلزم روابط تولید منطبق با آن، برای شکوفائی و بهره‌برداری کامل از آن نیروها می‌باشد. و برعکس، آفرینش روابط تولیدی نوین، نیروهای مولده‌ی نوینی بوجود می‌آورد که خودشان بر روابط تولید موجود تاثیر می‌گذارند. هرآنچه که در برابر این نیروهای مولد ایستادگی کند و وابسته به روابط تولیدی قدیمی بماند، از طریق تضادهای بین طبقات

اجتماعی منجر به مبارزات سیاسی می‌شود که یک نظم اجتماعی را تبدیل به نظم اجتماعی دیگری می‌نماید. از اینرو، فرآیند توسعه در عین حال یک فرآیند انقلاب است که کمابیش تمام جوانب وجودی جامعه‌ی انسانی را در بر می‌گیرد.

شیوه تولید کاپیتالیستی با گسترش تولید کالائی تحت شرایط مالکیت خصوصی عروج یافت و مستلزم جدایی تاریخی تولیدکنندگان از ابزار تولید بود. نیروی کار مبدل به کالا شد و اساس شرایط اقتصاد بازار را تشکیل داد. تولید سرمایه‌داری تنها بدین معنا تولید اجتماعی است که کالاها و محصولات نه برای مصرف شخصی بلکه برای فروش به دیگر مصرف‌کنندگان تولید می‌شوند. این نوع تولید اجتماعی باید در عین حال نیازمندی سود مالکین خصوصی سرمایه را برطرف نماید. در نتیجه تقسیم کار اجتماعی به یک درجه تقسیم طبقاتی است. تولید اجتماعی فقط تا آنجائی در خدمت جامعه است که بتواند به سرمایه‌داران خدمت کند؛ تولید اجتماعی تابع منافع خصوصی است. بنابراین نه بطور مستقیم بلکه تنها بطور غیرمستقیم می‌تواند تولید اجتماعی باشد و فقط زمانی چنین است که نیازهای سرمایه تصادفاً منطبق با نیازهای جامعه باشد.

آن خصلت اجتماعی، به معنائی که می‌توان گفت تولید سرمایه‌داری دارد، در رابطه‌ی بین خریدار و فروشنده در بازار متظاهر می‌شود. تولید انجام شده توسط شرکت‌های منفرد باید مطابق با نیازهای اجتماعی‌ای باشد که توسط سرمایه‌داری تعیین شده است. در علم اقتصاد بورژوائی، مکانیزم بازار همچون تنظیم‌گر رابطه‌ای که باید بین تولید و مصرف وجود داشته باشد و نیز تنظیم‌گر توزیع متناسب کار اجتماعی که زمینه‌ی آن رابطه است، تجلی می‌یابد. در این ادراک، خصلت دوگانه‌ی تولید، بمثابة تولید کالاها و سودها نادیده گرفته می‌شود، چراکه تولید سود بوسیله‌ی تولید کالا انجام می‌گیرد بنابراین از پیش تحت پوشش قوانین آن است. هرچند که در نتیجه‌ی خصلت کالائی نیروی کار این وضعیت عملاً وجود دارد، اما به هیچ وجه این مساله را که پیش‌فرض تولید کالائی سودسازی است تغییری نمی‌دهد، و همین امر است که در وحله نخست، روابط قیمتی و بازار را تعیین می‌کند. در نتیجه، تقارن عرضه و تقاضا که در علم اقتصاد بورژوائی وجود دارد، مانع از شناخت روابط واقعی بازار و نیز شناخت پویائی سرمایه‌ای که این روابط را ممکن می‌سازد و از انگیزه‌ی سود برمی‌خیزد، می‌شود.

محدودیت‌های علم اقتصاد بورژوائی نقطه آغاز نقد مارکسی است. برای مارکس، روابط اقتصادی شکلی دارند که از روابط طبقاتی تحت شرایط تولید سرمایه‌داری برگرفته شده است. ارزش و قیمت، برای روابط طبقاتی واقعی‌ای که در کف آنها قرار دارد، مقولاتی به یکسان بت‌واره هستند. درحالی‌که تئوری کلاسیک ارزش، به ارزش مبادله‌ای و ارزش مصرفی می‌پردازد، مارکس می‌پرسد اصلاً چرا مفهوم ارزش وجود دارد. پاسخ اینست که تحت شرایط روابط مالکیت سرمایه‌داری، فرآیند کار اجتماعی ضرورتاً برحسب روابط ارزشی بازنمود یافته است. از آنجا که در چنین سیستمی روابط طبقاتی استثماری شکل روابط مبادله‌ای دارد (چون سرمایه‌داران نیروی کار

را از کارگران می‌خرند)، تقسیم تولید اجتماعی به کار و کار اضافی باید خصلت روابط ارزشی بخود بگیرد و همچون ارزش و ارزش اضافه متجلی شود. چنانچه جامعه، جامعه طبقاتی مبتنی بر مبادله نمی‌بود، هیچ مبادله‌ای بین صاحبان شرایط تولید و کارگران بی‌مال وجود نمی‌داشت و روابط اجتماعی تولید روابط ارزشی نمی‌بود.

مشکلاتی که اقتصاددانان کلاسیک با تئوری ارزش داشتند معلول این واقعیت بود که، هرچند آنها کالاها را ترکیبی از ارزش مبادله‌ای و ارزش مصرفی در نظر می‌گرفتند، اما این خصلت دوگانه را در کالای نیروی کار کشف نکرده بودند. این کشف مختص مارکس بود، لذا او نخستین کسی بود که روابط مبادله‌ای را همانطور که عملاً موجودند بدون حذف قانون ارزش به حساب آورد. مبادله کالاها بر مبنای معادل زمان کار، هیچ سودی بیار نمی‌آورد. خصلت دوگانه‌ی کالای نیروی کار است که امکان سود را بوجود می‌آورد. طبق قانون ارزش، درحالی‌که خریدار نیروی کار ارزش مبادله‌ای آنرا می‌پردازد، او در عین حال ارزش مصرفی آنرا نیز بدست می‌آورد که می‌تواند ارزشی بیش از ارزش مبادله‌ای واقعی خودش تولید کند. این همانند آنست که گفته شود که روابط قیمتی بازار تنها می‌تواند با عطف به روابط ارزشی فهمیده شود؛ و روابط قیمتی، همانند روابط تولیدی، بر مبنای این روابط ارزشی استوارند. جوهر سیستم ارزش-سالار، مبادله‌ی معادل‌های زمان کار نیست، بلکه تصاحب کاپیتالیستی کار اضافی پرداخت نشده است. صاحبان سرمایه معادل‌های زمان کار را بین خود مبادله نمی‌کنند. قانون ارزش تنها بدین معنا حاکم بر اقتصاد سرمایه‌داری است که نیروهای تولید اجتماعی که در هر برهه‌ای موجودند مرزهای قطعی بر تولید ارزش اضافه می‌گذارند؛ و اینکه اگر وجود و بسط سرمایه قرار است تضمین شود، توزیع ارزش اضافه در بین سرمایه‌ها باید کمابیش با نیازمندی‌های جامعه مطابقت داشته باشد. به همین علت، روابط مبادله‌ای باید نه همچون روابط ارزشی تعیین شده توسط زمان کار، بلکه همچون روابط قیمتی منحرف شده از روابط ارزشی نمایان شوند بدون آنکه این نافی تنظیم تولید سرمایه‌داری توسط قانون ارزش باشد.

انحراف قیمت از ارزش، مانع از آن شد که اقتصاددانان کلاسیک که اصولاً مشغله‌شان توزیع بود بطور منسجم از تئوری ارزش مبتنی بر کار استفاده کنند. اگر قرار است قانون ارزش معتبر باشد، باید نشان داده شود که روابط قیمتی بالفعل، گرچه از روابط ارزشی متفاوتند، ولیکن توسط همین روابط اخیر تعیین می‌شوند. درحالی‌که این تعیین قیمت توسط ارزش را نمی‌توان از قیمت‌های موجود در بازار قرائت نمود، ولی می‌توان آنرا در تغییرات قیمت محصول دید که از قیمت‌های هزینه‌ای و نرخ متوسط سود شکل می‌گیرند. در ذهن سرمایه‌دار، و همچنین در واقعیت بازار، تنها قیمت کالاها وجود دارد. برای یک سرمایه‌دار، حتی تولید نیز خود را همچون یک مساله‌ی خرید و فروش می‌نمایاند. او ابزار تولید، مواد خام، و نیروی کار می‌خرد تا کالاهائی تولید کند که قیمت‌شان در بازار برایش سودی بیاورد که او با آن بتواند به حیات خود ادامه داده و سرمایه‌ی پیش‌ریز شده‌اش را حفظ کرده و آنرا افزایش دهد. برای او، نه ارزش و ارزش اضافه، بلکه فقط هزینه‌های تولید و سود حاصله‌ی تبلور یافته در

قیمت‌ها معنا دارند. اما این بی‌تفاوتی نسبت به روابط ارزشی که تمام سرمایه‌دارها دارند، به هیچ وجه این واقعیت را تغییر نمی‌دهد که هزینه‌های تولید نیز مثل سودها، فقط بیان دیگری از مقادیر معین زمان کار نهفته در کالاها هستند.

بازده کل زمان کار هزینه شده توسط جامعه، تولید اجتماعی کل است که تقسیم می‌شود بین دستمزدها و سودها. هرچقدر آن بخش از تولید اجتماعی کل که به سرمایه‌داران می‌رسد بیشتر باشد، بخش کمتری از آن به کارگران می‌رسد و بالعکس. در حقیقت، نه تولید اجتماعی کل، نه نیروی کار کل و نه سرمایه کل، هیچکدام مقادیر مستقیماً قابل مشاهده‌ای نیستند که بتوان روابط متقابل آنها را معلوم کرد. سرمایه به سرمایه‌های بسیار گوناگونی تقسیم شده است که نه با طبقه کارگر همچون یک کل، بلکه با گروه‌های کارگری کوچک یا بزرگ مواجه هستند. از آنجا که خود سرمایه‌ها متفاوتند، توانایی‌شان برای استخراج ارزش اضافه نیز متفاوت است. «ترکیب ارگانیک»، یعنی نسبت ابزار تولید (یا سرمایه ثابت) به نیروی کار شاغل (یا سرمایه متغیر)، در سرمایه‌های منفرد متفاوت است و بستگی دارد به صنعتی که در آن بکار گرفته شده است. طبق تئوری ارزش مبتنی بر کار، تنها کار زنده‌ی استفاده شده است که ارزش اضافه تولید می‌کند. اما از آنجا که نرخ سود، نسبت ارزش اضافه‌ای است که در قیاس با کل سرمایه سنجیده می‌شود (یعنی نسبت به مجموع سرمایه ثابت و متغیر)، سودها باید در صناعی که در آنها سرمایه ثابت نسبت به سرمایه متغیر بیشتر است، کمتر از صناعی باشد که این نسبت برعکس است. این اما در کل صدق نمی‌کند دقیقاً به علت آنکه رقابت بین سرمایه‌داران، و رقابت خریداران با آنها و با یکدیگر منجر به تبدیل سودهای واقعی به سودهای متوسط اجتماعی می‌شود که، با احتساب هزینه‌های تولید، به هر سرمایه‌ای امکان می‌دهد تا بطور برابر، مطابق با حجم‌اش، در ارزش اضافه اجتماعی کل سهیم شود.

اگرچه شکل‌گیری سود متوسط با رقابت توضیح داده می‌شود، اما نفس وجود رقابت هیچوقت توضیح دهنده‌ی مقدار این نرخ نیست. این مقدار بستگی دارد به حجم سود ناشناخته، ولی مسلماً محدود، که ثمره‌ی کل سرمایه اجتماعی است. و از آنجا که ارزش اضافه کل مشروط به کل ارزش کالاها است، حال آنکه ارزش اضافه کل سطح سود متوسط و لذا نرخ عمومی سود را مقرر می‌دارد، در نتیجه قانون ارزش است که قیمت محصولات را تنظیم می‌کند.

هرچند که آفرینش ارزش اضافه توسط کار اضافی در تولید انجام می‌شود، اما تحقق/نقد شدن سودها در بازار انجام می‌گیرد. اگرچه محصول تحت سیطره‌ی انباشت سرمایه است و در بازار نقد می‌شود، اما جنبه‌ی ارزش مصرفی آنست که -- با تأثیرش بر روابط قیمتی و لذا بر تقسیم ارزش اضافه کل مابین سرمایه‌های مختلف -- رابطه‌ی بین عرضه و تقاضا را تعیین می‌کند. با افزایش تقاضا برای یک کالای خاص، تولیدش افزایش می‌یابد،

همانطور که با کاهش تقاضا برای کالائی دیگر تولید آن کالا کاسته می‌شود. از اینرو، سرمایه از صنایع نسبتاً راکد بسوی صنایع سریعاً توسعه یابنده حرکت می‌کند. تغییرات در ترکیب ارگانیک سرمایه‌های منفرد که محصول این فرآیند هستند تاثیری بر سودآوری خودشان ندارد. برعکس، منجر به آن می‌شود که نسبت به سرمایه‌های کمتر سودآور، سودهای بالاتری داشته باشند. معهذاً، سود اضافه، فراتر از سود متوسط، که با سطح معینی از قیمت بدست آمده بود، با هجوم سرمایه از صنایع کم سود به پُر سود، مجدداً از بین می‌رود. ویژه‌گی رقابت سرمایه‌داری جستار دائم برای سود اضافه است و بدین وسیله منجر به ترکیب ارگانیک بیشتر سرمایه اجتماعی در کل می‌شود.

برای فهم تغییرات روابط ارزشی و لذا قیمت‌ها، باید از فرآیند انباشت آغاز کنیم. تغییرات سطح عمومی قیمت‌ها ریشه در انباشت سرمایه‌داری دارد که در افزایش بارآوری کار باز نمود یافته است. سقوط عمومی قیمت کالاها می‌تواند با مقایسه‌ی دوره‌های پیشین و پسین تولید مشاهده شود. هر کالائی دربردارنده‌ی زمان کار کمتر از قبل است. کاهش ارزش هر کالا، با افزایش کمیت کالا خشی می‌شود چنانکه سودآوری سرمایه علیرغم کاهش قیمت‌ها حفظ شود. از اینرو، تحول قیمت‌ها بستگی به تغییرات در بارآوری کار و لذا بستگی به قانون ارزش دارد. بنابراین برای تحلیل انبساط سرمایه‌داری نیازی به تئوری خاص قیمت نیست چراکه تحول قیمت‌ها قبلاً در تحلیل ارزش بررسی شده است.

در روابط قیمتی که متأثر از رقابت است، نشانه‌های ارزش کالاهای منفرد و سود شرکت‌های منفرد، از منظر حذف می‌شوند همانطور که نشانه‌های تقسیم محصول اجتماعی به دستمزدها و سودها نیز ناپدید می‌شوند. ولی ضوابط این تقسیم هرچه باشد، در هر مقطع زمانی روی کمیت کالاهائی که مستلزم مقادیر معینی از زمان کار است عمل می‌کند، و زمان کار نیز قبل از هر چیز، به زمان مصرف شده برای تولید ارزش و تولید ارزش اضافه تقسیم می‌شود. توزیع عملی که برحسب قیمت بیان می‌گردد، مستلزم همین نخستین تقسیم است. این اساس، که توسط بازار پوشیده شده است، همانقدر واقعیت دارد که جهان قابل رویت قیمت‌ها و کالاها. در جهان اخیر، روابط ارزشی چنان به نظر می‌رسند که تجریدات ساده شده از پدیده‌های پیچیده‌ی بازار هستند؛ درحالیکه اگر روی روابط بنیادین تولید متمرکز شویم، جهان کالاها تنها بیانگر یک پیرایش چندسویه‌ی همان روابط هستند. روابط تولیدی می‌توانند بدون ارجاع به بازار فهمیده شوند، درحالیکه بازار نمی‌تواند بدون عطف به آن روابط درک شود. به همین دلیل است که روابط تولید باید اساس هرگونه تحلیل علمی از سرمایه باشد و به تنهایی می‌تواند امکانات و محدوده‌های فرآیندهای بازار را قابل فهم کند.

پس تئوری ارزش مبتنی بر زمان کار، در رابطه با بازار مجرد است و در رابطه با روابط تولید مشخص است. تنها بدین معنا ساخته و پرداخته‌ی ذهن است که مقولات ارزشی بطور مستقیم در پیوند با پدیده‌های بازار نیستند،

همانطور که روابط ارزشی که در پسِ قیمت‌ها نهفته، تنها می‌تواند به شیوه‌ی تفکری فهمیده شود. تئوری خالص بازار در اقتصاد بورژوازی نیز طبیعتاً امری تجریدی است چراکه روابط سرمایه‌داری تولید را از ملاحظات حذف می‌کند. بدین طریق خودش را از شناخت از درونِ کلیتِ وضعیتِ بالفعل امور، و لذا همچنین از فهم پدیده‌های بازار محروم می‌نماید. برعکس، تحلیل ارزش، گذار توصیفی از تجرید به مشخص را ممکن می‌سازد چراکه می‌تواند تبعیتِ روابطِ بازاری از روابطِ تولیدی در جامعه مدرن را نشان بدهد و در نتیجه مقدمتاً فرآیند اقتصاد سرمایه‌داری را همچون یک کلیت روشن کند.

خصلت دوگانه‌ی تولید همچون تولید همزمانِ کالاها و سودها، انطباق تولید برای نیازهای واقعی جامعه یا توازن عرضه و تقاضا به معنای توازنِ تولید و مصرف، را از بین می‌برد. از نظر مارکس، تقاضا

اساساً تابع روابط متقابل طبقات مختلف و موقعیت اقتصادی هر یک از آنهاست؛ بنابراین اول، تابع نسبتِ ارزش‌اضافه کل به دستمزدها، و دوم، تابع رابطه‌ی بخش‌های مختلفی که ارزش‌اضافه به آنها تقسیم می‌شوند (سود، بهره، اجاره زمین، مالیات‌ها و غیره) است. و این در نتیجه یکبار دیگر نشان می‌دهد که چرا مطلقاً هیچ چیزی را نمی‌توان با رابطه‌ی عرضه و تقاضا توضیح داد مگر آنکه پیش از آن پایه‌ای که این رابطه بر آن استوار است معلوم شود.^۶

باری، بعثت تلاش برای بالابردن استثمار که از رقابت سرمایه‌داری می‌روید، این پایه (روابط تولیدی) در حالت تغییر مداوم است که خود را در تغییر نسبی قیمت اجناس در بازار متبلور می‌سازد. بنابراین، بازار مداوماً در حالت عدم تعادل است، هرچند با درجات متفاوتی از شدت، لذا با نزدیکی‌های گاه‌گاهی اش به وضعیت تعادل، موجب این توهم می‌شود که گرایش بسوی تعادل وجود دارد. قوانین حرکت سرمایه‌داری نافی هرگونه تعادلی هستند، حتی هنگامی که تولید سود و تولید کالا با هم می‌آیند، چراکه دقیقاً همین تحول، محرکِ سرباز کردنِ یک تضاد ذاتی در آن است که فقط توسعه بیشتر می‌تواند بر آن فائق آید.

نیازی به گفتن ندارد که بازار و تولید، وحدتی را تشکیل می‌دهند که تنها می‌تواند در ذهن از یکدیگر تفکیک شوند. معهداً، روابط تولید ناظر بر روابط بازار است. قیمتِ نیروی کار در کل نمی‌تواند به پائین‌تر از ارزشش، یعنی هزینه‌ی بازتولید نیروی کار، تنزل یابد. همچنین، هیچگاه نمی‌تواند به نقطه‌ای برسد که ارزش‌اضافه سرمایه‌دار را از بین ببرد و لذا وجود سیستم را تهدید کند. هرآنچه که ممکن است در بازار روی بدهد، تاثیراتش توسط روابط تولید تعیین می‌گردد و کارکردِ ظاهراً مستقل بازار، محدود به مسیرهای تجویز شده توسط آن روابط است. روابطِ بالفعلِ قیمتی هر چقدر هم که از روابط ارزشی (که ارزش کالاها مبتنی بر آن است) انحراف داشته باشند، اما جمع کل ارزش کالاها نمی‌تواند بیشتر از کمیتِ زمان کار مصرف شده در تولید کالاها باشد. جمع کل قیمت کالاها در واقع می‌تواند نازلتر از ارزش کل باشد، چراکه تنها بر مبنای این فرض که تمام کالاها

فروخته شوند است که ارزش کل و قیمت کل برابر هستند. یعنی، ممکن است ارزش و ارزش اضافه بیشتر از آنچه که در قیمت کالاها تبلور یافته وجود داشته باشد، همانطور که هنگامی که بخشی از محصول نمی تواند بفروش برسد روی می دهد و لذا خصلت ارزشی خود را از دست می دهد. در هر صورت، کل قیمت های نقدینه شده برابر با کل ارزش متحقق شده است. بدین ترتیب، تحلیل قوانین حرکت سرمایه صرفاً مبتنی بر روابط ارزشی، حقانیت می یابد.

در حالیکه پدیده های بررسی شده در جلد ۱ سرمایه مارکس آنهایی هستند که «فی النفسه فرآیند تولید سرمایه داری را تشکیل می دهند» او در جلد سوم می گوید تا «اشکال مشخصی که از حرکت های سرمایه بمثابه یک کل می رویند را معین و توصیف» کند. شکل بندی های سرمایه، چنانکه که مارکس توصیف کرد «گام به گام به قالبی نزدیک می شوند که در سطح جامعه، در عمل سرمایه های مختلف روی یکدیگر، در رقابت، و در ضمیر معمولی خود عوامل تولید، آن قالب را بخود می گیرند.»^۶ ولی این روند گام به گامی، نافی شناخت هائی از درون قوانین توسعه سرمایه داری که بواسطه ی تحلیل خود فرآیند تولید حاصل شده اند نیست. این شناخت ها از سرمایه «بمثابه یک کل» معتبر باقی می ماند، هرچند که در مسیر تحقیق، متحمل تغییر شکل های گوناگونی می شوند. تجریدات جلد اول سرمایه، بیانگر یک متدولوژی صرف نیست که برای نزدیک شدن به جهان مرموز کالاها مورد استفاده قرار گرفته شده، بلکه باز نمائی است از شالوده ی بالفعلی که این جهان بر آن استوار می باشد. فقط اگر خود این شالوده برای دیدن آشکار شود، پویائی سیستم -- که شکل بندی های متعدد سرمایه تنها از آن ناشی می گردد -- می تواند تصویر شود.

اگر ارزش نیروی کار با هزینه ی بازتولید آن معین می شود، زمان کار اضافه بر این مقدار، شکل ارزش اضافه دارد. ازدیاد بارآوری کار، ارزش مصرفی کار را نسبت به ارزش مبادله ای اش می افزاید و بدین طریق حجم سرمایه ی حاصله از ارزش اضافه را بزرگ می کند. از اینرو می توان نشان داد که شکل گیری سرمایه، توسعه ی بارآوری کار است. افزایش حجم سرمایه، تعیین کننده ی کمیت ارزش اضافه لازم برای سودمندی یا ارزش افزائی (valorization - انبساط سرمایه توسط سرمایه گذاری ارزش اضافه بعنوان سرمایه الحاقی) بیشتر است. ولی این فرآیند در عین حال نیروی کار شاغل را نسبت به یک سرمایه ی معین کاهش می دهد، و در نتیجه، کمیت نسبی ارزش اضافه را تقلیل می دهد. با سریعتر شدن انباشت، البته نیروی کار شاغل بطور مطلق افزایش می یابد و تنها در قیاس با سرمایه ی رشدیابنده است که افت دارد. اما حتی همین افت نسبی، در بستر نیازهای فزاینده ی ارزش افزائی سرمایه ی رشدیابنده، باید با گذشت زمان منجر به افت نرخ انباشت شود. از این نتیجه می شود که انباشت سرمایه در چارچوب روابط ارزشی معین محصور است. اگر برای ارزش افزائی سرمایه ی از پیش موجود ارزش اضافه بقدر

کافی وجود داشته باشد، توسعه‌ی بیشتر خودش را تضمین می‌کند. ولی اگر ارزش‌اضافه ناکافی باشد، آنگاه توسعه‌ی بیشتر و سریع سرمایه به پایان می‌رسد.

تولید کاپیتالیستی کالاها در واقع تولید سرمایه است؛ تولید اجناس برای استفاده، تنها به معنای وسیله‌ای برای بسط سرمایه است و برای آن هیچ حد و مرزی متصور نیست. اگر بنا است که شرایط تولید سرمایه‌داری متحقق شود، آنگاه یک سرمایه، بمنزله‌ی مجموع پول پیش‌ریز شده در تولید، باید از فرآیند چرخش مجدداً همچون یک سرمایه‌ی بزرگ شده بیرون بیاید. از اینرو، تولید صرفاً تولید ارزش‌اضافه است و توسط آن تعیین می‌گردد. نظر به اینکه ارزش‌اضافه زمان کار پرداخت نشده است، تولید سرمایه منوط به کمیت زمان کار تصاحب شده می‌باشد. بنابراین، در ذات سرمایه است که مقدار زمان کار پرداخت نشده را افزایش بدهد. با مرحله معینی از پیشرفت، و با تعداد معینی از کارگران، ارزش‌اضافه تنها می‌تواند با طولانی کردن زمانی که کارگران برای سرمایه‌داران کار می‌کنند و کاهش زمانی که برای خودشان تولید می‌کنند افزایش یابد. هر دو این روش‌ها با موانع عینی غیرقابل عبوری برخورد می‌کنند چراکه روز کار نمی‌تواند به بیست و چهار ساعت برسد و دستمزد کارگران نیز نمی‌تواند به صفر تنزل یابد. تحت این شرایط، انباشت محتمل سرمایه بمتاب انباشت ابزار تولید، مستلزم نیروی کار الحاقی است که مولود افزایش حجم ارزش‌اضافه متناظر با آن می‌باشد. اما برای آنکه انباشت مداوماً پیش برود، بارآوری کار باید افزایش یابد. این بوسیله‌ی توسعه‌ی تکنولوژی و نیز سازمان محل کار حاصل می‌گردد. در حالیکه اینها منوط به انباشت هستند، هر دو آنها شتاب انباشت را ارتقا می‌دهند و این منجر به تغییر در روابط ارزشی تشکیل دهنده ترکیب ارگانیک سرمایه می‌شود.

با فرض یک انباشت تداوم‌دار سرمایه -- فرضی که کاملاً با واقعیت منطبق است -- افزایش بارآوری کار بازتاب خود را در چرخش وزنه‌ی ترکیب ارگانیک سرمایه بسمت بخش ثابت آن می‌یابد. سرمایه متغیر البته رشد می‌کند، ولی این رشد از رشد سرمایه‌ای که در ابزار تولید تجسم یافته عقب می‌افتد. علیرغم تنزل تعداد کارگران نسبت به ابزار تولیدی که با آنها بمتاب سرمایه مواجه شده، تا زمانی که افزایش بارآوری کار بتواند آن بخش از زمان کار اجتماعی که برای بازتولید کارگران لازم است را بقدر کافی تنزل دهد، ارزش‌اضافه افزایش می‌یابد. از اینرو، علیرغم تغییر ترکیب ارگانیک سرمایه، ارزش‌افزائی سرمایه و انباشت بیشتر آن می‌تواند متحقق شود.

در حالیکه نرخ ارزش‌اضافه با تغییر ترکیب ارگانیک سرمایه افزایش می‌یابد، این ترکیب تاثیر متضادی بر نرخ سود می‌گذارد چراکه اولی، [نرخ ارزش‌اضافه] نسبت ارزش‌اضافه به سرمایه متغیر است ولی نرخ سود، نسبت ارزش‌اضافه به مجموع هر دو بخش سرمایه، یعنی هم بخش متغیر و هم بخش ثابت آن، است. حال چنانچه سرمایه ثابت نسبت به سرمایه متغیر سریع‌تر رشد کند، یک نرخ ارزش‌اضافه معین [ثابت] باید به معنای تنزل نرخ سود باشد. نرخ سود فقط به شرطی می‌تواند علیرغم ازدیاد ترکیب ارگانیک سرمایه بلا تغییر باقی بماند که نرخ

ارزش اضافه بسرعت رشد کند. با افزایش بقدر کافی سریع نرخ ارزش اضافه، نرخ سود حتی می تواند بالا هم برود. از آنجا که نرخ ارزش اضافه اساساً فقط همراه با ازدیاد ترکیب ارگانیک سرمایه ای که ضمیمه ای انباشت است می تواند رشد کند، معلوم می شود که فرآیند انباشت تابع نرخ عمومی سود است و حرکت این نرخ، تعیین کننده ی تمام حرکت های دیگر سرمایه است.

با فرض یک انباشت قویاً تداوم دار سرمایه، حرکت های نرخ ارزش اضافه و نرخ سود که متقابلاً جبران کننده ولی متباین هستند باید سرانجام وضعیتی را بوجود بیاورد که مانع از انباشت بیشتر شود. درحالی که برای توقف سقوط نرخ سود، نرخ ارزش اضافه باید بشدت افزوده شود، اما بازهم کاهش سرمایه متغیر نسبت به سرمایه ثابت ادامه پیدا می کند و تعداد تولیدکنندگان یا مقدار ارزش اضافه در مقایسه با مقدار سرمایه ی ارزش افزا کاهش می یابد. اگر قرار است که سرمایه ی ازپیش موجود به بسط خود ادامه دهد، تعداد کارگران هرچه کمتری باید ارزش اضافه هرچه بیشتری بوجود بیاورند تا سودهایی تولید کنند که لازمه ی بسط این سرمایه است. لاجرم نقطه ای فرا خواهد رسید که در آن حتی عظیم ترین مقدار ارزش اضافه ممکن که بتوان از طبقه کارگر تقلیل یابنده با زور و فشار ستانده شود نیز دیگر تکافوی افزودن به ارزش سرمایه انباشت شده را نمی دهد.

این خط استدلالی، برای شروع، تنها بیانگر نتیجه ی منطقی یک روند فرضی پیشرفت است. به چیزی بیش از تولید و انباشت سرمایه در یک سیستم تصویری نمی پردازد که در آن سرمایه ی کل با طبقه کارگر بمثابه یک کل مواجه می شود. لذا معطوف به عملکرد صرف مکانیزم تولید ارزش اضافه و پویائی فرآیند انباشت است. هدف مارکس نشان دادن وجود گرایش است که در ذات توسعه ی سرمایه داری و حاکم بر آن است، و با ارجاع به آن گرایش به تنهایی می توان حرکت واقعی سرمایه را توضیح داد. او بدین وسیله، نشان می دهد که تمام مشکلات سرمایه از سرشت خود سرمایه، از تولید ارزش اضافه و توسعه ی بارآوری اجتماعی کار (که تابع ارزش اضافه است) براساس شیوه تولید سرمایه داری نشات می گیرد.

همانطور که قانون ارزش نمی تواند مستقیماً در رویدادهای عملی بازار مشاهده شود ولیکن از طریق فرآیندهای بازار عمل می کند تا الزامات تولید سرمایه داری به انجام رسد، گرایش نزولی نرخ سود (و لذا تاثیر قانون ارزش بر فرآیند انباشت) نیز یک فرآیند مستقیماً قابل مشاهده در واقعیت نیست بلکه رانشی است به انباشت که در پدیده های بازار تجلی یافته و نتایجش شیوه تولید سرمایه داری را به تضادی همواره بزرگتر با نیازهای واقعی جامعه می کشاند. مارکس نوشت:

مانع واقعی تولید سرمایه داری خود سرمایه است. اینست که سرمایه و خودانبساطی اش همچون نقطه آغاز و پایان، و انگیزه و آماج تولید پدیدار می شود؛ اینست که تولید فقط تولید برای سرمایه است و نه برعکس، ابزار تولید صرفاً ابزاری برای بسط دائم فرآیند زنده ی جامعه ی

تولیدکنندگان نیست. حفظ و خودانبساطی ارزش سرمایه مبتنی بر خلع ید و مستمندسازی توده عظیم تولیدکنندگان، فقط می‌تواند در چارچوب مرزهای معینی حرکت کنند -- این مرزها مداوماً با روش‌های تولیدی که توسط سرمایه برای مقاصد خویش بکارگرفته شده در تضاد قرار می‌گیرند [روش‌هایی] که بسمت توسعه نامحدود تولید، بسوی تولید بعنوان هدفی در خود، بسمت توسعه بی قید و شرط بارآوری اجتماعی کار رانده می‌شوند. وسیله -- توسعه بی قید و شرط نیروهای مولد اجتماعی -- دائماً در تضاد با هدف محدودی که خودانبساطی سرمایه‌ی موجود است قرار می‌گیرد. به همین دلیل شیوه تولید سرمایه‌داری وسیله‌ای است تاریخی برای توسعه‌ی نیروهای مادی تولید و آفرینش یک بازار جهانی متناسب با آن، و در عین حال، تضادی است مستمر بین این وظیفه تاریخی و روابط اجتماعی تولیدی خودش که متناظر با آنست.^۸

این تحلیل انباشت سرمایه‌داری که صرفاً برحسب فرآیند تولید است و گرایش نزولی نرخ سود را آشکار می‌کند، مرزهای تاریخی این شیوه تولید را نشان می‌دهد بدون آنکه بتواند بدان وسیله زمان دقیق پرده آخر نمایش را تعیین نماید. اما از آنجا که این گرایش از ابتدا مشخصه‌ی سیستم بوده و مسبب پویائی آن است، باید همیشه، ولو در اشکالی تغییر یافته، در رویدادهای واقعی بازار ظاهر شود. و این گرایش، نه فی‌النبسه، بلکه در شکل اقداماتی که برای خنثی‌سازی آن انجام می‌گیرد، یعنی فرآیندهائی که مارکس آنرا «عواملی که تأثیرات معکوس داشته و تأثیر قانون عام» تنزل نرخ سود «را باطل و خنثی می‌کنند» می‌نامد، قابل مشاهده است.^۹ تمام این گرایش‌ها معکوس، [یعنی] افزایش شدت استثمار کارگر، کاهش دستمزدها به مادون ارزش نیروی کار، ارزان کردن عناصر سرمایه ثابت، تولید اضافی نسبی، تجارت خارجی، و افزایش موجودی سرمایه، پدیده‌هایی واقعی هستند که کارکردشان بهبود سودآوری سرمایه است، یعنی، مقابله با گرایش نزولی نرخ سود. تا زمانی که اینها موثر باشند و ارزش‌افزائی سرمایه را ممکن سازند، گرایش نزولی نرخ سود بخودی خود قابل مشاهده نیست و بدون فشار عمل می‌کند هرچند که مسبب فعالیت‌های سرمایه در جهت مقابله با آن است. تنها در بحران‌های واقعی که هرازگاهی پدید می‌آیند است که تنزل نرخ سود خود را در شکل خودش نشان می‌دهد چراکه آنگاه فرآیندهای معکوس برای تضمین ادامه‌ی ارزش‌افزائی سرمایه کافی نیستند.

تئوری انباشت مارکس، بنابراین، درعین حال یک تئوری بحران است چون ریشه‌ی بحران را در ارزش‌افزائی ناکافی سرمایه می‌داند که این به نوبه خود ناشی از توفیق گرایش نزولی نرخ سود می‌شود. این نوع بحران، مستقیماً از انباشت سرمایه که تابع قانون ارزش است برمی‌خیزد، و تنها می‌توان از طریق بسط مجدد ارزش بر آن چیره شد، یعنی، از طریق برقراری دوباره‌ی یک نرخ سود مکفی برای انباشت بیشتر. پایه‌ی این نوع بحران در عدم تکافوی ارزش‌افزافه قابل حصول در رابطه با سرمایه‌ی ازپیش انباشت شده است؛ و این، تنزل پوشیده‌ی نرخ

سود را تبدیل به کمبود سود واقعی می‌کند. توقف انباشت بیشتر، یک وضعیت بحرانی بوجود می‌آورد که مارکس آنرا بعنوان یک اضافه‌انباشت توصیف نمود.

اضافه‌تولید سرمایه هرگز چیزی نیست جز اضافه‌تولید ابزار تولید -- وسایل کار و نیازمندی‌های زندگی -- که می‌تواند همچون سرمایه عمل کند؛ یعنی، می‌تواند برای بهره‌کشی از کار با درجه معینی از استثمار بکار رود؛ ولی کاهش شدت استثمار به پائینتر از نقطه‌ای معین، موجب اختلال و انقطاع در فرآیند تولید سرمایه‌داری، بحران‌ها، و ویرانی سرمایه می‌شود. در اینکه این اضافه‌تولید سرمایه، همراه باشد با اضافه جمعیت نسبی کمابیش قابل ملاحظه، تناقضی وجود ندارد. همان شرایطی که موجب افزایش بارآوری کار شد، به حجم کالاهای تولیدشده افزود، بازارها را گسترش داد، انباشت سرمایه را چه به لحاظ حجم‌اش و چه به لحاظ ارزشش شتاب بخشید، و نرخ سود را کاهش داد، همان شرایط، یک اضافه جمعیت نسبی، یک اضافه جمعیت کارگران بوجود آورد و مداوماً بوجود می‌آورد. اضافه جمعیتی که بخاطر میزان نازل استثمار که با آن به تنهایی می‌توانستند شاغل شوند، یا حداقل بخاطر نرخ نازل سودی که می‌توانستند با میزان معینی استثمار بیار آورند، توسط سرمایه اضافی شاغل نشده‌اند.^{۱۰}

مارکس برای آنکه مفهوم اضافه‌انباشت را شرح بدهد، متوسل به نمونه‌ی دیگری شد که مثال چندان خوبی نبود:

برای دریافت اینکه این اضافه‌انباشت چیست . . . تنها باید آنرا مطلق فرض کرد . . . به محض آنکه سرمایه‌ی الحاقی بمنظور تولید سرمایه‌داری برابر با صفر شد، اضافه‌تولید مطلق سرمایه بوجود می‌آید. . . . بنابراین، به محض آنکه سرمایه به نسبت جمعیت کارکن با چنان نرخ رشد کرده باشد که نه زمان کار مطلق ارائه شده توسط این جمعیت بتواند بیشتر بسط یابد و نه زمان کار اضافی نسبی بتواند طولانی‌تر شود (مورد اخیر، به هر حال در صورتی که تقاضا برای کار چنان قوی باشد که گرایش برای افزایش دستمزد وجود داشته باشد، عملی نیست)؛ بنابراین هنگامی که سرمایه‌ی رشد یافته، در قیاس با زمان قبل از رشد خود، همانقدر یا حتی کمتر ارزش‌اضافه تولید کند، اضافه‌تولید مطلق سرمایه وجود خواهد داشت. . . . یک افت شدید و ناگهانی در نرخ عمومی سود بوجود خواهد آمد، اما اینبار علت تغییر ترکیب سرمایه نه توسعه‌ی نیروهای مولد، بلکه افزایش ارزش پولی سرمایه متغیر (بعلت افزایش دستمزدها) و کاهش نسبت کار اضافه به کار لازم متناظر با آن است.^{۱۱}

نظر به اینکه این مثال موجب بدفهمی‌های بسیاری شد، لازم است تا به اختصار بدان پرداخته شود. بعنوان مثال، مارتین توتمان^{۱۲} بر این مبنای، به هنریک گروسمان که اضافه‌تولید را برحسب بسط ارزشی نامکفی سرمایه توضیح

داد،^{۱۳} انتقاد کرد که وی به غلط دو گرایش متفاوت و کاملاً متضاد با یکدیگر در انباشت سرمایه را یکی قلمداد کرده است. از نظر توتمان مفهوم مارکسی اضافه‌انباشتِ مطلق به معنای آنست که اضافه‌تولید نه نتیجه‌ی ارزش‌افزائیِ ناکافی سرمایه، بلکه نتیجه‌ی کمبود نیروی کار است که منجر به افزایش دستمزدها و کاهش ارزش اضافه می‌شود. آنچه توتمان نمی‌تواند ببیند اینست که نتیجه‌ی نهائی در هر دو مورد یکی است، یعنی توقف انباشت در نتیجه‌ی کمبود سود. مارکس می‌خواست بر همین وضعیت تاکید کند، هرچند که مثالش بطور مضاعف نامناسب است، چون نه تنها با تمام تجارب، بلکه با تئوری انباشت خودش نیز در تناقض است.

براساس تئوری ارزش اضافه، حد و مرز شیوه تولید سرمایه‌داری را باید در این واقعیت جست که «توسعه‌ی بارآوری کار، از سقوط نرخ سود، قانونی می‌آفریند که در نقطه‌ای معین به تضادی آشتی‌ناپذیر با این توسعه می‌رسد و باید مداوماً از طریق بحران‌ها بر آن غلبه یافت...»^{۱۴} ولی در قاعده‌مند بودن بحران‌ها چیزی بیش از این وجود دارد. از یکسو، بحران همچون فروپاشی انباشت دائماً تحول یابنده‌ی سرمایه پدیدار می‌شود، انباشتی که بخاطر گرایش نزولی نرخ سود نهفته در آن با فروپاشی مواجه شده است. از سوی دیگر، بحران در تضادهای متعدد دیگری که در بازار بوجود آمده‌اند نیز پدیدار می‌گردد، تضادهائی که البته توسط تضاد اجتماعی روابط تولیدی تشدید شده و نیز نهایتاً مبتنی بر آنند. درست همانطور که رویدادهای بازار در کل نمی‌توانند بدون ارجاع به روابط تولید درک شوند، این بحران‌های جزئی نیز نمی‌توانند جدا از بحران عمومی‌ای که ریشه در رابطه‌ی کار-سرمایه دارند فهمیده شوند.

برای فهم گرایش بحران که چنین تنگاتنگ با سیستم گره خورده است، همیشه باید خصلت پویای سیستم را که نافی هرگونه تعادلی است بخاطر داشت. برخلاف تئورسین‌های تعادل اقتصاد کلاسیک که فرآیند گردش را با معامله‌ی پایاپای مستقیم اشتباه می‌گرفتند، و نتیجتاً تصور می‌کردند که هر فروشی خرید است و هر خریدی فروش، مارکس بر آن بود که «این به صاحبان کالا، که نه قادر به فروشند و نه می‌توانند متناظر با آن خرید هم بکنند، تسلی خاطر اندکی می‌دهد.»^{۱۵} در مبادله پایاپای، یک کالا مستقیماً با کالای دیگری مبادله می‌شود. اما هنگامی که ارزش مبادله‌ای شکل معینی می‌گیرد که مستقل از ابژه است و در پول تجسم یافته، فروش یک کالا عملی است مستقل از خرید کالای دیگر. با این جدائی خرید از فروش، پیشاپیش احتمال بحران عروج می‌یابد. «احتمال بحران، که در دگردیسی ساده‌ی کالاها پدیدار می‌شود، توسط جدائی بین فرآیند (مستقیم) تولید و فرآیند گردش یکبار دیگر متظاهر شده و بیشتر توسعه می‌یابد.»^{۱۶} بدین طریق عرضه و تقاضا می‌تواند درهم بشکنند. در حقیقت از نظر مارکس، «در واقع عرضه و تقاضا هرگز منطبق با یکدیگر نیستند، یا اگر باشند امری است صرفاً تصادفی؛ در نتیجه، از نظر علمی چنان تلقی می‌شود و باید بشود که روی نداده است.»^{۱۷} از اینرو، یک عنصر بحران را باید در خود تولید کالائی، در تضاد تجسم یافته در کالا، بین ارزش مبادله‌ای و مصرفی یافت.

تضادها و لذا امکانات بحران که ازپیش در کالا و گردش پول گنجانده شده‌اند باید به‌رحال بر مبنای شکل ویژه‌ی سرمایه‌داری گردش کالاها و پول توضیح داده شوند. بحران‌های واقعی «تنها می‌توانند از حرکت واقعی تولید سرمایه‌داری، رقابت و [سیستم] اعتبار استنباط شوند»^{۱۸} یعنی، برحسب نمودهای این حرکت ویژه‌ی سرمایه، و نه آن نمودهایی که از طبیعت کالاها و پول منتج می‌شوند و در سیستم‌های اجتماعی دیگر نیز موجود بودند.

این عناصر بحران در فرآیند مستقیم تولید پدیدار نمی‌شوند، هرچند که بطور ضمنی در آن شامل شده‌اند، چراکه فرآیند تولید از نوع تکوین و تصاحب ارزش اضافه است. احتمال بحران نخست در فرآیند متحقق شدن [نقدینه شدن]، در گردش، ظاهر می‌شود که هم تلویحاً و هم صراحتاً یک فرآیند بازتولید است، یعنی، فرآیند بازتولید روابط تولیدی مولد ارزش اضافه.

کل فرآیند گردش، یا کل فرآیند بازتولید سرمایه، وحدت مرحله‌ی تولیدی و مرحله‌ی گردش آن است، بطوریکه دربردارنده هر دو این فرآیندها یا مراحل است. یک شکل مجرد یا احتمال وسعت‌یافته‌تر بحران، در همین قرار دارد. اقتصاددانانی که منکر بحران‌ها هستند نتیجتاً تنها از وحدت این دو مرحله دفاع می‌کنند. اگر این دو مرحله بدون آنکه یک واحد بوده باشند فقط مجزا از یکدیگر می‌بودند، آنگاه وحدتشان نمی‌توانست با زور برقرار شود، و هیچ بحرانی هم نمی‌توانست وجود داشته باشد. اگر آنها بدون آنکه از یکدیگر مجزا باشند تنها یک واحد می‌بودند، آنگاه یک تفکیک قاهرانه که دلالت بر بحران داشت ممکن نمی‌بود. بحران، برقراری جبری وحدت بین عناصری که مستقل گشته‌اند و جدائی جبری عناصری که اساساً یکی هستند از یکدیگر است.^{۱۹}

اگرچه بحران واقعی در ابتدا در فرآیند گردش ظاهر می‌شود، ولی نمی‌تواند بعنوان یک مساله‌ی گردش یا تحقق [نقدینه شدن] فهمیده شود، بلکه تنها می‌تواند همچون یک انقطاع در کل فرآیند بازتولید -- که متفقاً از تولید و گردش تشکیل شده است -- درک شود. و از آنجا که فرآیند بازتولید وابسته به انباشت سرمایه، و لذا وابسته به حجم ارزش اضافه‌ای است که انباشت را ممکن می‌سازد، در نتیجه عوامل تعیین‌کننده‌ی گذار از احتمال بحران به بحران واقعی (که هرچند تنها عوامل نیستند) را باید در درون حوزه‌ی تولید یافت. خصلت بحران سرمایه از اینرو نه ریشه در تولید دارد و نه در گردش -- اگر اینها مجزا از هم در نظر گرفته شوند -- بلکه ریشه در مشکلاتی دارد که از گرایش نزولی نرخ سود نهفته در انباشت ناشی می‌شوند و قانون ارزش ناظر بر آنست.

البته از دید مارکس، «شرایط استثمار مستقیم، و شرایط تحقق [نقدینه کردن] آن یکی نیستند. اینها نه تنها از نظر زمانی و مکانی، بلکه از نظر منطقی نیز از یکدیگر واگرائی دارند. شرایط اول، تنها توسط نیروی مولد جامعه

محدود شده، و شرایط دوم توسط رابطه‌ی تناسبی شاخه‌های گوناگون تولیدی و نیروی مصرفی جامعه محدود گشته است.»^{۲۰} این تضادها حاوی امکان بحران هستند که [به معنای] شکستن وحدت تولید و گردش، و ضرورت اعاده موثر این وحدت است. ولی تحت شرایط تولید سرمایه، برقراری مجدد این فرآیند بازتولید واحد، به سادگی معطوف به غلبه بر بی‌تناسبی و فی‌نفسه تقویت ظرفیت مصرفی نیست، بلکه همچنین معطوف است به انطباق هم تولید و هم گردش با نیازهای بازتولید سرمایه‌داری؛ به عبارت دیگر، نیاز سرمایه به ارزش‌افزایی. اینطور نیست که بحران محصول از بین رفتن تناسب بین تولید و مصرف باشد، بلکه، بحران بعنوان یک فروپاشی در فرآیند انباشت، معلول سبب‌های دیگری است که خود را در بی‌تناسبی و تضعیف ظرفیت مصرف بروز می‌دهد.

این بی‌تناسبی و تضعیف ظرفیت مصرف‌کننده، ویژگی‌های ثابت سرمایه‌داری هستند. در اینجا مساله کم‌بود یا زیادبود نیست، این هم نیست که در بحران، بی‌تناسبی بیش از حد زیاد و مصرف بیش از حد کم است، چراکه بی‌تناسبی و توان مصرفی ناکافی، هردو، هم شرایط و هم محصول فرآیند انباشت در کل هستند و تابع آنند. آنجا که اینطور نیست، می‌توان بر هر بحرانی توسط افزایش ظرفیت مصرفی و کاهش میزان بی‌تناسبی چیره شد - اگر چنین چیزی اصلاً بتواند در چارچوب مناسبات بازار، توسط ابزار قاهرانه‌ی خود بحران عملی باشد. تاکنون اما، هر بحران واقعی‌ای، بدون از بین رفتن بی‌تناسبی و بدون افزایش یافتن ظرفیت مصرفی در رابطه با تولید، رفع شده است. برعکس، بی‌تناسبی‌ها بعنوان بخشی از سیستم تولید سرمایه‌داری بازتولید شده‌اند، و ظرفیت جامعه برای مصرف به نسبت سرمایه‌ی انباشت شده تنزل یافته است.

نقد مارکس به سرمایه‌داری و تئوری‌های اقتصادی آن همیشه مضاعف بوده است. از یک سو، او به زمین این تئوری‌ها گام می‌نهد تا در پرتو قانون ارزش غیرقابل دفاع بودنشان را نشان دهد. از سوی دیگر، او سرانجام خود را در جایگاهی خارج از جامعه سرمایه‌داری و مقولات ارزشی آن می‌گذارد تا خصلت تاریخی محدود آنرا را نشان بدهد. از این منظر تولید را نمی‌توان با تولید اجناس تولیدی و مصرفی شناخت، چراکه این تنها در چارچوب تولید سرمایه (ارزش خودگسترده) انجام می‌گیرد، و امکانات آن تابع و محدود به این چارچوب است. ظرفیت جامعه برای مصرف به سادگی ظرفیت مصرفی مردم نیست، بلکه تابع نیازمندی‌های تولید ارزش‌افزافه و الزاماً محدود به آن است. از اینرو اقتصاد سرمایه‌داری نه تنها با استانداردهای خودش ناقص است و از بحران‌ها رنج می‌برد، بلکه از منظری مخالف با این جامعه نیز یک نظم اجتماعی متضاد با ارضاء نیازمندی‌های بالفعل و بالقوه‌ی جامعه است. درحالی‌که در چارچوب تولید سرمایه‌داری، اضافه‌تولید سرمایه امری است که مولد بحران است، از منظر یک روابط اجتماعی راستین، هیچگونه اضافه‌تولیدی وجود ندارد؛ در واقع کمبودی است در ابزار تولیدی که بتواند نیازمندی‌ها و امیال نوع بشر را برطرف نماید. توان مصرفی جامعه نه تنها توسط تولید ارزش‌افزافه

محدود گذشته، بلکه این توان فقط می‌تواند تحت روابط اجتماعی دیگری رضایت‌مند باشد. بدین طریق است که مارکس سرمایه‌داری را نه تنها بر اساس نقایص‌اش، بلکه همچنین از منظر دیگری نیز محکوم می‌نماید، از منظر نظمی که هنوز موجود نیست، که به تنهایی، با الغای تولید ارزش، انطباق تولید اجتماعی با نیازمندی‌های اجتماعی را ممکن می‌سازد.

مارکس نقد مضاعفش بر سرمایه را به اصطلاح همزمان و یکجا بیان کرد: همین شیوهی تشریح منجر به بدفهمی و تفاسیر مختلفی از تئوری انباشت وی شد: بحران‌ها را یا بوسیله‌ی بی‌تناسبی (یا آناش‌ی) تولید سرمایه‌داری توضیح می‌دهند و یا برحسب کم‌مصرفی. بر مبنای چنین تفاسیری، باید انتظار داشت که سرمایه‌داری را در یک وضعیت دائماً بحرانی یافت چراکه تولید ارزش اضافه مستلزم کم‌مصرفی است، زیرا «مردم کارکن مصرف خود را تنها می‌توانند درون محدوده‌های بسیار تنگی گسترش دهند، درحالی‌که تقاضا برای کار، اگرچه بطور مطلق رشد می‌کند، اما بطور نسبی با همان میزان رشد سرمایه‌داری تنزل می‌یابد.»^{۲۱} اگر گفته شود که «مساله اضافه تولید [مساله‌ای] عمومی نیست بلکه وجود بی‌تناسبی بین شاخه‌های مختلف تولیدی است، این گفته اما معنایی جز آن ندارد که در تولید سرمایه‌داری، تناسب بین شاخه‌های منفرد تولید بمثابة یک فرآیند پیوسته، از بی‌تناسبی نشات می‌گیرد، چراکه بهم پیوستگی کل تولید خود را همچون یک قانون کور بر عاملین تولید تحمیل می‌کند، و نه همچون قانونی که فهمیده شده و لذا با نظارت فکری جمعی‌شان فرآیند تولید را تحت کنترل مشترک خود در می‌آورند.»^{۲۲} از این گذشته، تناسبی که مارکس در اینجا از آن سخن می‌گوید، ربطی به رابطه‌ی بین تولید و مصرف ندارد بلکه معطوف به تناسب بین ارزش‌اضافه و انباشت لازم برای بازتولید سرمایه و نیز معطوف به بی‌تناسبی فزاینده‌ی روابط سرمایه‌ای است که در بحران‌ها آشکار می‌شود.

البته مارکس اینرا هم نوشت که «هرچقدر بارآوری بیشتر توسعه یابد، خود را با اساس تنگی که بر مبنایش شرایط مصرف قرار دارد، بیشتر در مغایرت می‌یابد» چنانکه «تضاد بین شرایطی که تحت آن . . . ارزش‌اضافه تولید می‌شود و شرایطی که تحت آن ارزش‌اضافه تحقق می‌یابد»^{۲۳} شدیدتر می‌شود. در نتیجه، «دلیل غائی برای تمام بحران‌های واقعی همیشه فقر و مصرف محدود توده‌هاست که در ضدیت با رانش تولید سرمایه‌داری بسمت توسعه‌ی نیروهای مولده قرار می‌گیرد چنانکه گوئی فقط توان مصرفی مطلق جامعه مرز آنهاست.»^{۲۴} این اظهارات اما هیچ شالوده‌ای برای تئوری بحران مبتنی بر کم‌مصرفی فراهم نمی‌کنند و تحقق [تقدینه کردن] ارزش‌اضافه هم نمی‌تواند مساله‌ی اصلی شیوه تولید سرمایه‌داری باشد. لازم به گفتن نیست که نه تنها منشاء بحران در کمبود تولید ارزش‌اضافه قرار دارد، بلکه بحران باید خود را بسان مشکل تحقق ارزش‌اضافه و کمبود قدرت خرید جمعیت کارکن بروز بدهد. چراکه همان شرایطی که منجر به تنزل نرخ سود و به‌مراه آن محدودیت فرآیند

انباشت شد را می‌توان در بازار در شکل تقاضای ناکافی و مشکلات فزاینده‌ی تبدیل کالاها به پول نیز دید -- بطور خلاصه، در انقطاع دورپیمائی سرمایه، که بستر کل فرآیند بازتولید است.

در مراحل اولیه‌ی انباشت سرمایه‌داری که ترکیب ارگانیک سرمایه نازل بود، نسبت به مراحل بعدی پیشرفت که وضعیت برعکس شد، تضاد بین تولید و مصرف کمتر مشخص بود. در دوره اولیه، فقر عمومی می‌تواند بسیار بیشتر از مراحل موخر آن باشد چرا که با نرخ نازلتر انباشت، سرمایه ثابت آهسته‌تر رشد می‌کند. ازاینرو، نسبت به مراحل بعدی انبساط سرمایه، تحقق ارزش‌اضافه از طریق انباشت سرمایه هنوز دربردارنده‌ی مشکلات کمتری است. این مشکلات با مشکلات انباشت ضرب می‌شوند، یعنی با مشکلاتی که از گرایش نزولی نرخ سود سرچشمه می‌گیرند و در یک ناهمخوانی گسترش‌یابنده بین تولید و تحقق ارزش‌اضافه، بین تولید و مصرف جامعه، به اوج می‌رسند.

درحالی‌که تنها همین ناهمخوانی است که پیشرفت سرمایه‌داری را ممکن می‌سازد، اما درعین حال این پیشرفت را هم محدود می‌کند، چراکه در تضاد با نیازمندی‌های بازتولید -- که توسط قانون ارزش برای کل سرمایه ایجاد شده -- قرار می‌گیرد، یعنی در برهه‌ای که تولید ارزش‌اضافه دیگر تکافوی تداوم یک سرعت معین انباشت را نمی‌دهد. فقط از طریق بهبود تولید ارزش‌اضافه، از طریق استقرار مجدد نرخ سود لازم برای ادامه‌ی انباشت است که سرمایه می‌تواند بر فروریزی فرآیند بازتولید فائق آید. ولیکن بدین وسیله نیز بر ناهمخوانی بین تولید و تحقق ارزش‌اضافه فائق نخواهد آمد. برعکس، غلبه بر بحران بوسیله‌ی تحقق ارزش‌اضافه بخاطر انباشت بیشتر، واگرایی بین تولید و تحقق ارزش‌اضافه، و بین تولید و مصرف به معنای برآوردن نیازهای واقعی جامعه را نیز بازتولید خواهد کرد.

سرمایه ارزش‌اضافه را بوسیله‌ی مصرف به لحاظ سرمایه‌داری غیرمولد و توسط انباشت سرمایه، متحقق می‌نماید. تا زمانی که انباشت با مانعی برنخورد، هیچ مشکل تحقق‌ی نیز وجود نخواهد داشت. هیچ، زیرا گرایش نزولی نرخ سود مستلزم افزایش مداوم ارزش‌اضافه و لذا رشد نرخ انباشت است. تولید سرمایه‌داری منحصراً در خدمت انباشت سرمایه است. اما این شیوه تولید که تولید ارزش برآن حاکم است، اصلاً نمی‌تواند خود را از خصلت ارزش مصرفی تولید اجتماعی رها کند که البته، تحت شرایط سرمایه‌داری، به معنای آنست که از محدودیت‌هایی که ارزش مصرفی نیروی کار به آن تحمیل می‌کند رها نیست.

ارزش‌اضافه هرگز نمی‌تواند چیزی جز کار اضافی، بخشی از کل کار، باشد؛ این بخودی خود مرزهای معینی روی انباشت می‌گذارد. در نتیجه علی‌رغم «انباشت بخاطر انباشت» سرمایه، نمی‌تواند برایش «تولید بخاطر تولید» نامحدود وجود داشته باشد. نرخ ارزش‌اضافه حاصله در هر مقطعی و نیروی کار قابل استثمار سودآور در آن مقطع، مرزهای انباشت را تعیین می‌کنند که تنها از طریق یک تولید ارزش‌اضافه گسترده می‌توان از آن فراتر

رفت. پس هر اضافه‌تولید گذرای سرمایه‌ای، باید همچون بحرانی متجلی شود که باید به این اضافه‌تولید خاتمه دهد. این تنها می‌تواند از طریق استقرار مجدد تناسب بهم خورده‌ی بین ارزش‌اضافه و تولید سرمایه، به لحاظ روابط ارزشی‌ای که درعین حال روابط ارزش مصرفی هستند (هرچند که جنبه اخیر آگاهانه مورد توجه نیست) حاصل گردد. کار اجتماعی بیشتری باید نصیب سرمایه و کمتر نصیب کارگران شود.

برای حصول بدین امر، بحران به دو طریق مختلف یاری می‌رساند: اول، با نابودی سرمایه، و دوم با افزایش ارزش اضافه، تا اینکه هر دو این فرآیندها موجب ایجاد رابطه‌ی مقتضی بین نرخ سود و حجم ارزش‌اضافه‌ی لازم برای انباشت بیشتر بشوند. آنگاه یک دوره نوین انباشت آغاز می‌گردد. این دوره نیز مانند سیکل‌های قبلی، هنگامی که ولع غیرقابل کنترل برای ارزش‌اضافه مجدداً انباشت را به فرای نقطه‌ای راند که ارزش‌زائی ممکن است، باید با اضافه‌تولید سرمایه پایان پذیرد. از طریق بحران «بخش بزرگی از سرمایه اسمی جامعه، یعنی، ارزش مبادله‌ای سرمایه موجود، یکبار و برای همیشه نابود می‌گردد؛ هرچند که خود همین نابودی، از آنجا که تاثیری بر ارزش مصرفی ندارد، به احتمال زیاد بازتولید جدید را تسریع می‌کند.»^{۲۵} ارزش مبادله‌ای تنزل یافته، ترکیب ارگانیک سرمایه را تنزل می‌دهد و نرخ سود را حتی با وجود نرخ ثابت ارزش‌اضافه بالا می‌برد. اما رقابت شدیدی که بحران بدان دامن زده است، سرمایه‌داران را به کاهش هزینه تولید و لذا به اقداماتی در حوزه تولید می‌کشاند که فی‌النتیجه نرخ ارزش‌اضافه را افزایش می‌دهد. بدین ترتیب، شرایط برای ازسرگیری فرآیند انباشت در درون بحران بازآفریده شده و با آن، پتانسیل بیشتر برای تحقق ارزش‌اضافه از طریق بسط سرمایه ایجاد می‌گردد.

اگر این پتانسیل وجود نمی‌داشت، به هیچ وجه نمی‌شد بر بحران چیره شد، چراکه نه تناسب بین شاخه‌های مختلف تولیدی و نه الغای واگرایی بین تولید و مصرف (همانطور که دیدیم)، هیچکدام برای سرمایه‌داری امکانات [گریز] نیستند. تناسب بین شاخه‌های گوناگون تولیدی تابع انباشت است و این تناسب توسط همان فرآیندهائی حاصل می‌گردد که منجر به شکل‌گیری نرخ متوسط سود می‌شوند.

محدودیت کمی سهمیه‌ی زمان کار اجتماعاً لازم که برای حوزه‌های خاص گوناگون تولیدی قابل حصول است چیزی نیست جز تجلی گسترش‌یافته‌تر قانون ارزش در کل -- هرچند که زمان کار لازم در اینجا دارای معنای متفاوتی است. فقط در ابتدا مقداری از آن برای ارضای نیازمندی‌های جامعه لازم است. محدودیتی که در اینجا پدید می‌آید بعلت ارزش مصرفی است. تحت شرایط حاکم تولید، جامعه تنها می‌تواند این مقدار از کل زمان کارش را برای این نوع خاص تولید استفاده کند.^{۲۶}

این تطبیق، که در عمل انطباق با تقاضای بازار است، بطور طبیعی انجام می‌گیرد، مثل شکل‌گیری نرخ متوسط سود، «تنها بشیوه‌ای بسیار پیچیده و تقریبی، همچون میانگینی از نوسانات دائمی که هرگز تثبیت نمی‌شود»^{۲۷} است. این امر اما در زمان‌های رونق سرمایه‌داری کمتر از دوره‌های رکود انجام نمی‌گیرد و لذا نمی‌توان برای توضیح بحران بدان متوسل شد. واگرائی تولید و مصرف، که گویا موجب بحران می‌شود، نه تنها در طی بحران وجود دارد، بلکه شکل شدیدتری هم پیدا می‌کند؛ با این وجود وضعیت بحران منجر به اوج‌گیری جدیدی می‌شود. در نتیجه، سیکل بحران را نمی‌توان با کم‌مصرفی توضیح داد.

یک تئوری در مورد سیکل بحران، باید هم رونق و هم رکود را توضیح بدهد. اما اگر کم‌مصرفی و بی‌تناسبی بخودی خود منجر به بحران بشود، رونق غیرقابل توضیح می‌شود، چراکه در آن صورت نخستین بحران، آخرین بحران می‌بود. در واقع سرمایه تاکنون از میان بحران‌های متعددی توسعه یافته است. این بویژه بواسطه‌ی افزایش بارآوری کار ممکن شد که با پائین آوردن ارزش نیروی کار (هرچند بدون آنکه نافی بهبود شرایط زندگی پرولتاریا باشد) ارزش اضافه را زیاد کرد، چراکه یک ارزش مبادله‌ای نازلتر، می‌تواند بیانگر مقدار بیشتری از اجناس مصرفی باشد. بنابراین، بحران باید نه برحسب پدیده‌های قابل رویت بازار (که از زاویه‌ی توضیح امری صوری هستند)، بلکه برحسب قوانین تولید ارزش اضافه (که مستقیماً غیرقابل رویت هستند ولی برای اقتصاد سرمایه‌داری اساسی هستند) فهمیده شود. در اینجا نیز حکم مارکس صدق می‌کند: «اگر نمود بیرونی و اساس چیزها مستقیماً با یکدیگر منطبق بودند، تمام علوم زائد می‌شد.»^{۲۸}

درحالی‌که ارزش اضافه در تولید بوجود می‌آید، «تبدیل ارزش اضافه به سود ... همانقدر بواسطه‌ی فرآیند گردش تعیین می‌شود، که بواسطه‌ی فرآیند تولید.»^{۲۹} همین واقعیت است که از یکسو منجر به بحرانی می‌شود که، از سوی دیگر، به سرمایه امکان‌گریز از آنرا می‌دهد. نابودی سرمایه که در بحران بوقوع می‌پیوندد، پیش شرطی است برای دگرگونی مقتدرانه‌ی سرمایه‌ای که در یک دوره زمانی کوتاه متمرکز شده، که لازمه‌ی انباشت بیشتر است. نابودی سرمایه همیشه همراه با شکل‌گیری سرمایه است -- ولو اینکه در دوره‌های رونق اقتصادی، و در شکلی نسبتاً معتدل باشد. در بحران، تخریب سرمایه شتاب می‌گیرد و این گرایش تخریبی که هم از نظر تولید و هم از نظر گردش در جوهر تراکم و تمرکز یابی رقابتی سرمایه است برجسته می‌گردد. این فرآیند، همراه با بهبود تولید ارزش اضافه و تنزل ارزشی سرمایه، و علیرغم ازدیاد بیشتر ترکیب ارگانیک سرمایه، منجر به استقرار مجدد نرخ سود لازم می‌گردد. بحران خود را مستقیماً در اضافه‌تولید کالاها و قدرت خرید ناکافی بروز می‌دهد: چراکه «سرمایه شامل کالاها می‌شود. . . اضافه‌تولید سرمایه بیانگر اضافه‌تولید کالاهاست»^{۳۰} از اینجا تا این نظریه که علت غائی بحران کم‌مصرفی است، راه زیادی نیست. این نظریه با این گفته مارکس بازهم بیشتر تقویت می‌شود: «تولید سرمایه ثابت هیچگاه بخاطر خودش نیست، بلکه صرفاً برای آنست که مقدار بیشتری از

آن در حوزه‌های تولیدی که محصولاتشان به مصرف فردی می‌رسند لازم است.»^{۳۱} اما اگر قدرت خرید اجتماعی ناکافی باشد، دگرذیسی پول به کالاها و دگرگونی مجدد کالاها به پول نمی‌تواند انجام بگیرد، و این هم تولید کالاها و هم تولید سرمایه ثابت را محدود می‌کند.

هرچند که این امر واقعاً بوقوع می‌پیوندد، اما توضیح نمی‌دهد که چطور سرمایه از این مخصصه می‌گریزد، نظر به اینکه بحران بخودی خود می‌تواند این وضعیت را وخیم‌تر کند. اگر چنانکه مارکس ظاهراً در اینجا می‌گوید، این تنها یک مساله‌ی کم‌مصرفی می‌بود، آنگاه امکان نداشت که بتوان بواسطه‌ی گسترش تولید کالاها و سرمایه ثابت به فرای آن نقطه‌ای که رونق پیش از بحران فراهم کرده بود، بر بحران فائق آمد. اما در واقع هر دوره رونق جدیدی که از بحران نشات می‌گیرد، به لحاظ تولید کالاها و ابزار تولید، بسیار فراتر از رونق پیشین می‌رود. اگر اینطور نبود، نه هیچگونه توسعه‌ی سرمایه‌داری می‌توانست وجود داشته باشد و نه هیچگونه انباشت مداوم سرمایه.

پس این گفته‌ی مارکس یا بیانگر اشتباه داوری و یا ناروشن نوشتن او است، بخصوص با توجه به اینکه اقتصاددانان بورژوائی بزحمت با بی‌تناسبی بین حوزه‌های منفرد تولید، و بین تولید و مصرف، مخالفتی داشته‌اند. اما آنطور که اقتصاددانان می‌بینند، گرایش‌ات متعادل‌کننده‌ی بازار منجر به غلبه بر این اختلالات می‌شود؛ یعنی، کمیابی بعدی کالاها و سرمایه، تناسب بهم ریخته‌ی تولید و مصرف را مجدداً برقرار می‌کند. اگر اینطور بود که «تولید سرمایه ثابت هیچگاه بخاطر خودش نیست، بلکه صرفاً برای آنست که مقدار بیشتری از آن در حوزه‌های تولیدی که محصولاتشان به مصرف فردی می‌رسند لازم است»، در آنصورت تئوری بحران مارکس تفاوتی با تئوری‌های مختلف بورژوائی سیکل بیزینسی نمی‌داشت. آنگاه همانند آنها، این تئوری یک تئوری بازار می‌بود که در آن رابطه‌ی عرضه و تقاضا تعیین‌کننده‌ی انبساط یا انقباض تولید است.

برخلاف آن‌ها، تئوری مارکسی، انباشت را همچون عامل تشدیدکننده‌ی تضادهای سرمایه‌داری تا نقطه‌ی فروپاشی می‌داند. تئوری کم‌مصرفی، که به مارکس نسبت داده شده، و براسستی می‌توان آنرا در برخی از بیانات وی نیز قرائت کرد، می‌تواند براساس نقد مضاعف وی به سرمایه، بطور قطع و دربست رد شود. از یکسو، اضافه‌تولید کالاها و تقاضای ناکافی، ویژگی‌های اضافه‌انباشت سرمایه هستند و از سوی دیگر، از منظر مخالف سرمایه‌داری، انباشت سرمایه مبتنی بر واگرائی مدام گسترش‌یابنده‌ی بین تولید و مصرف است، چنانکه دلیل غائی تمام بحران‌های واقعی حقیقتاً در فقر و محدودیت مصرفی توده‌ها باقی می‌ماند—ولو اینکه این تنها گفتن آن باشد که بحران متعلق به سرمایه‌داری است.

برای سرمایه‌داران، بحران همچون یک تقاضای ناکافی برای کالاهایشان تجربه می‌شود و کارگران آن را همچون تقاضای ناکافی برای نیروی کارشان تجربه می‌کنند. در سرمایه‌داری، راه حل برای هر دو، رشد عمومی تقاضا از

طریق از سرگیری انباشت سرمایه است. ولی هنگامی که تولید جاری نقداً بیش از تقاضا است، چگونه تولید کالائی بسط یافته‌ای که همراه این از سرگیری انباشت می‌آید می‌تواند بازار پیدا کند؟ پاسخ اینست که سرمایه‌داری درحقیقت برای ارضاء تقاضای مصرف‌کننده تولید نمی‌کند، بلکه فراتر و بالاتر از آن تولید می‌کند تا جائیکه به مرزهای تولید ارزش اضافه برسد؛ و این مرزها هنگام تولید اجناس قابل شناسائی نیستند، بلکه آنها را تنها می‌توان در بازار شناخت. هر بحرانی تنها می‌تواند در رابطه با رونق پس‌آیند آن شناخته شود، تنها بدین سبب که رونق، نه ناشی از توان مصرفی جامعه، بلکه نشأت گرفته از نیازمندی‌های انباشت (که توسط رقابت کاپیتالیستی تحمیل می‌شود) سرمایه‌های منفرد است -- نیازمندی‌هایی که همیشه در حال رشد هستند تا نه برای بازار موجود بلکه برای بازار مورد انتظار تولید کنند. این معلول توسعه‌ی عمومی جامعه و حذف سرمایه‌هایی که کمتر توان رقابت دارند است که یک بازار بزرگتر و رقابتی‌تر همراه با انباشت بیشتر باقی می‌گذارد.

تولید همیشه مقدم بر مصرف است. در سرمایه‌داری اما، این امر بطور کورکورانه انجام می‌گیرد، چراکه هر سرمایه‌ای می‌کوشد تا نه تنها بزرگترین سهم را در بازار داشته باشد، بلکه آنرا مداوماً گسترش دهد و از باختن آن بپرهیزد. شرط لازم برای این امر، رشد سریع بارآوری است که هزینه‌ها را کاهش می‌دهد و با آن، انباشت سرمایه در شکل ابزار تولید و تغییر ترکیب ارگانیک سرمایه همراهی می‌کند. در نتیجه، رقابت عمومی منجر به رشد سریعتر سرمایه ثابت نسبت به سرمایه متغیر می‌شود -- هم در سرمایه‌های منفرد و هم در جامعه بطور کل. خود همین فرآیند است که تحقق ارزش اضافه از طریق انباشت را ممکن می‌کند بدون آنکه به محدودیت مصرفی لازمی این امر، توجهی شود. ارزش اضافه سرمایه‌ی جدیدی می‌شود که به نوبه خود سرمایه تولید می‌کند. این فرآیند، با تمام بی‌معنائی‌اش، درحقیقت نتیجه‌ی شیوه تولیدی است که صرفاً در جهت تولید ارزش اضافه است. ولی همه‌ی چیزهای خوب پایان می‌پذیرند، و این فرآیند، انتقام خود را با گرایش نزولی نرخ سود می‌گیرد. در نقطه‌ای معین، هنگامی که انباشت دیگر نمی‌تواند ارزش اضافه لازم را برای تداوم این فرآیند فراهم کند، تحقق انباشت ارزش اضافه متوقف می‌گردد. آنگاه ناگهان معلوم می‌شود که بدون انباشت، بخشی از ارزش اضافه نمی‌تواند متحقق شود چراکه برای تبدیل ارزش اضافه‌ی نهفته در کالاها به سود، تقاضای مکفی وجود ندارد.

در رابطه با انباشت، مارکس پرسید که چرا علی‌رغم رشد عظیم بارآوری، نرخ سود سریعتر سقوط نمی‌کند. او با نشان دادن گرایش خنثی‌کننده به پرسش خود پاسخ گفت.^{۳۲} نه با این پرسش که چگونه بحران‌ها آغاز می‌شوند، بلکه با این پرسش که چگونه سرمایه قادر بوده با وجود تمام بحران‌هایش انباشت کند، نیز همین نکته می‌تواند عنوان شود. فهم بحران ساده‌تر از فهم رونق است چون پدیده‌های اضافه‌تولید، که در سطح بازار ظاهر می‌شوند قابل رویت هستند. برای دیدن اینکه مصرف نمی‌تواند تمام چیزهایی که تولید شده را جذب کند یک

نگاه اجمالی کافی است. اما دیدن اینکه چگونه سرمایه می‌تواند با وجود تضادهای ذاتی‌اش برای دوره‌های زمانی طولانی از رونق به شکوفائی، یعنی دوره‌هایی که در آن تقاضا غالباً کمتر از عرضه است، ادامه بدهد، چندان ساده نیست. این مساله از طریق این فاکت تاریخاً تأیید شده قابل فهم است که بازاری که بوسیله‌ی انباشت شکل گرفته، چیزی نیست جز توسعه خود جامعه سرمایه‌داری.

این پیشرفت نه تنها شامل انباشت سرمایه‌ی موجود، بلکه همچنین شامل آفرینش مداوم سرمایه‌ی نوین می‌شود: بسط روابط تولید سرمایه‌داری به مناطق هرچه وسیع‌تر. استثمار توده‌های عظیم‌تر کارگر، مستلزم ابزار تولید اضافی است که پیش از آنکه بتوانند بطور تولیدی مورد استفاده قرار بگیرند باید نخست خودشان تولید شوند. بخشی از ارزش‌اضافه‌ی مبدل شده به سرمایه، از طریق گردش مداوم بین سرمایه‌های ثابت، مستقیماً وارد انباشت می‌شود. درحالی‌که یک سرمایه‌ی ثابت وارد تولید کالائی می‌شود، سرمایه‌های ثابت دیگر کالاها را از گردش خارج می‌کنند بدون آنکه درعین حال خودشان کالا تولید کنند. این فرآیند بلاانقطاع و شتاب آن، امکان یافتن یک بازار را برای کمیت فزاینده‌ی کالاها فراهم می‌کند، چراکه بازار، مداوماً با فرآیند انباشت گسترش می‌یابد.

از طریق شتاب انباشت بواسطه‌ی سرمایه‌گذاری مجدد و مستمر، تولید روزافزون محصولات نهائی (که وارد مصرف می‌شوند) نیز می‌تواند مفردی در گردش عمومی بیابد. تحت این شرایط -- یعنی هنگامی که بخشی از سرمایه یکسری از سرمایه‌های دیگر را به حرکت در می‌آورد و سرمایه‌داران می‌توانند بیشتر مصرف کنند و کارگران کاملاً شاغل نیز برای هزینه کردن بضاعت بیشتری دارند -- با حجم روزافزون کالاها، انباشت سرمایه بیش از آنکه برانگیخته شود با مانع مواجه می‌گردد، لذا رونق و شکوفائی از پیش در درون خود حامل بذر بحران است. تولید به صنایع اجناس مصرفی تغییر ریل می‌دهد که به سودآوری سرمایه در کل لطمه می‌زند. بدین ترتیب، سقوط نرخ متوسط سود تشدید گشته و سپس منجر به تضعیف رونق و سرانجام بحران می‌شود.

آنچه که این امر آشکار می‌سازد به سادگی یک سطح مصرفی بیش از حد بالا نسبت به الزامات انباشت نیست که موجب محدود شدن مصرف می‌شود، بلکه کمبود ارزش‌اضافه است که نتیجه‌ی خود فرآیند انباشت است -- اگر قرار است سرعت موجود انباشت حفظ شود. اگر حجم ارزش‌اضافه‌ی فراهم شده در تولید بقدر کافی زیاد باشد که به انباشت شتاب بیشتری بدهد، مصرف افزایش یافته هیچ مانعی برای انباشت بیشتر نخواهد بود بلکه می‌تواند همراه با آن رشد کند. اما آهسته شدن نرخ انباشت، آشکار می‌کند که روابط ارزشی تغییر یافته‌ای که منجر به تنزل نرخ سود شده، دیگر امکان حفظ سطح مصرفی موجود را نمی‌دهد؛ یعنی، ترکیب ارگانیک سرمایه به نقطه‌ای رسیده که ارزش‌اضافه قابل دسترس، برای اینکه هم رشد مصرف را تامین کند و هم رشد انباشت را، دیگر کافی نیست. در حیطه بازار، نرخ نزولی انباشت به معنای افت سرمایه‌گذاری‌های جدید و تاثیراتش روی

تولید بطور کل است. همان فرآیندی که برای انبساط سرمایه راه گشود، اکنون جهتش برعکس شده و کمابیش بر تمام شاخه‌های تولید اجتماعی چنگ می‌اندازد.

رابطه‌ی بین تولید و مصرف در سرمایه‌داری در حال انبساط بلا تأثیر می‌ماند ولو اینکه تولید اجناس مصرفی از تولید ابزار تولیدی عقب بیفتد. از یکسو، بارآوری فزاینده‌ی کار، کاهش هزینه‌های تولید مواد غذایی را ممکن می‌کند، و از سوی دیگر، صنعتی‌شدن سریع منجر به بهبود مداوم محصولات صنعتی‌ای که برای مصرف [عموم] تعبیه شده‌اند می‌شود، لذا به بهبودی در استاندارد عمومی زندگی می‌انجامد. گرچه انباشت مستلزم افزایش ثابت ابزار تولید است، اما در عین حال، بازار کالا، بواسطه‌ی ارائه‌ی انواع جدیدتر ارزش‌های مصرفی، دائماً وسعت می‌یابد. ارزش‌اضافه امکان ساختن زیرساختی را فراهم می‌کند که تعداد هرچه بیشتری از مردم را در فرآیند کلی گردش سرمایه درگیر می‌نماید. اگر بازار جهانی پیش شرطی برای تولید سرمایه‌داری بود، انباشت موجب سرمایه‌داری شدن سریع‌تر تولید جهانی شده است که با تراکم سرمایه در چند کشور پُرسرمایه تناقضی ندارد چراکه تولیدشان در تولید جهانی ادغام گشته است. در نتیجه، انباشت سرمایه نه تنها تولید سر راست سود است، بلکه همچنین تسلط بر جهان توسط سرمایه است؛ تشکیلات اقتصادی‌ای که چنان مُصر و متوقع است که هیچ حجم سودی، هرچقدر هم عظیم، برایش کافی نخواهد بود.

سرمایه همیشه از کمبود سود رنج می‌برد، چه در دوره‌ی رونق و چه در دوره‌ی کساد. هر سرمایه‌ای باید مداوماً انباشت کند تا از بیزینس رانده نشود؛ و انباشت نیز منوط به عرضه‌ی سرمایه است که یا از سودهای خودش برگرفته شده و یا از سودهای سرمایه‌های دیگر. بازار همراه با شرکت‌ها رشد می‌کند، و با رشد بازار، شرکت‌ها نیز -- اگر قرار نیست که با رقابت از دور خارج شوند -- باید رشد کنند. هنوز هیچگاه بیزینسی وجود نداشته که در سود خودش خفه شده باشد، و سرمایه «در کل» هرگز از فزونی ارزش‌اضافه شکوه نکرده است. اینکه یک دوره‌ی رونق تبدیل به ضد خودش بشود، از نقطه نظر سرمایه، تنها می‌تواند بدین معنا باشد که سودها بیش از حد نازل هستند تا بتوانند توجیح‌کننده‌ی بسط تولید برحسب سودآوری باشند. البته، سرمایه‌داران این وضعیت را تنها بعنوان پدیده‌ی بازار تلقی می‌کنند زیرا نمی‌فهمند که سطح سود خودشان تابع سطح ارزش‌اضافه جامعه است، و نیز زیرا که دانستن این واقعیت، اگر هم آنرا می‌دانستند، به هیچ وجه استفاده‌ای برایشان نداشت چون تنها واکنش ممکن برایشان، تلاش بیشتر برای تضمین یا اعاده‌ی سودهای فردی‌شان توسط راههای عملاً ممکن است.

رونق سرمایه‌داری وابسته به شتاب مداوم انباشت است و این نیز منوط به بسط حجم ارزش‌اضافه است. سرمایه نمی‌تواند ساکن بماند بدون آنکه موجب بحران شود. هر وضعیت تعادلی، یعنی وضعیتی که در آن تولید بیش از مصرف نیست، یک وضعیت بحران یا رکود است که باید با افزایش ارزش‌اضافه بر آن چیره شد تا به سقوط سیستم نیانجامد. همانطور که گرایش نزولی نرخ سود، حتی وقتی که نرخ واقعی سود در حال افزایش است، در

شکل پوشیده وجود دارد، در هر دوره رونق نیز، بحران هرچند غیرقابل مشاهده، ولی نقداً در درون آن نهفته است. اما همانند هر بی‌تناسبی دیگر سیستم، عدم تناسب بین ارزش اضافه و انباشت نیز تنها می‌تواند مطابق با نیازهای انباشت تغییر کند، [نیازهایی] که از طریق فرآیندهای آناشری بازار عمل می‌کنند -- در واقع تنها از طریق فشار بحران. این نه یک مساله‌ی احیای وضعیت تعادلی بین تولید و مصرف است که اکنون مختل شده، بلکه مساله‌ی احیای بی‌تناسبی است که مضمونش «تناسب» بین ارزش اضافه و انباشت می‌باشد.

اگر از نظر مارکس بحران واقعی باید برحسب تولید و رقابت و اعتبار سرمایه‌داری توضیح داده شود، این باید برحسب انباشت توضیح داده شود، چراکه معنای تولید همین است. [انباشت] با رقابت و اعتبار تسریع می‌شود ولی بطور فزاینده‌ای مستعد بحران نیز هست چراکه بعلاوه گرایش نزولی نرخ سود و علیرغم گسترش بارآوری کار، رشد تقاضا برای ارزش اضافه می‌تواند بسیار بیشتر از میزانی باشد که عملاً حاصل می‌شود. در این مقطع اضافه‌انباشت، اگر مقدار ارزش اضافه دیگر نتواند افزایش یابد، وضعیتی بوجود می‌آید همانند وضعیت توصیف شده در تحلیل تجریدی مارکس -- شکل گرفته صرفاً برحسب فرآیند تولید -- که انباشت بلاانقطاع به فروپاشی سیستم می‌انجامد. ولی، نظر به اینکه این فرآیند از نوع فرآیند بازتولید یک سرمایه کل است که از سرمایه‌های بسیار ساخته شده است، از این مقطع به بعد، تنها بخشی از ارزش اضافه انباشت می‌گردد. [بدین ترتیب] نه تنها فرآیند انباشت آهسته می‌شود، بلکه پتانسیل تغییرات ساختاری سرمایه توسعه یافته و امکان آنرا فراهم می‌کند که به هزینه‌ی سرمایه‌داران بسیار و نیز بواسطه‌ی نرخ بالاتر استثمار، ارزش اضافه کل با نیازهای انباشت منطبق شود. از این زاویه، اضافه‌تولید سرمایه تنها امری موقتی است، هرچند که گرایش به اضافه‌انباشت دائمی است.

از اینرو، از یکسو رونق سرمایه‌داری منوط به شتاب گرفتن انباشت است، درحالیکه از سوی دیگر، همین شتاب منجر به بحران اضافه‌انباشت می‌شود. به همین دلیل، توسعه‌ی سرمایه‌داری فرآیندی است آکنده و تفکیک‌ناپذیر از بحران‌ها که در آن نیازهای بازتولید شیوه تولید سرمایه‌داری به طرز قاهرانه‌ای عرض وجود می‌کنند. طبیعتاً واقعیت این بحران‌ها نیازی به اثبات ندارد چون مستقیماً تجربه می‌شوند. تنها مساله اینست که آیا اینها از خود سیستم نشات می‌گیرند و لذا گریز ناپذیرند، یا اینکه معلول عوامل خارج از سیستم هستند و لذا می‌توانند تصادفی تلقی شوند، مثل نقایص سیستم که می‌توانند دیر یا زود از بین بروند. برای مارکس، انباشت بدون بحران غیرقابل تصور بود. درحالیکه از یک زاویه بحران‌ها مشکلاتی را که انباشت موجودشان است از میان بر می‌دارند، از زاویه دیگر قطعی‌ترین علامت پایان گریزناپذیر جامعه سرمایه‌داری هستند.

بحران تجاری جهانی، به اعتقاد مارکس باید «بعنوان تراکم واقعی و تنظیم اجباری تمام تضادهای اقتصاد بورژوائی تلقی شود.»^{۳۳} حتی آن جنبه‌هایی از بحران که ردشان مستقیماً نمی‌تواند به روابط تولیدی سرمایه‌داری برگردد، از این منبع خصلتی بخود می‌گیرند که ویژه‌ی سرمایه‌داری است. از آنجا که بحران‌های بازار جهانی بر

تمام کشورها (هرچند به طرق مختلف) تاثیر می‌گذارد، و نظر به اینکه علت غائی بحران -- کمبود ارزش اضافه- در بازار در شکلی وارونه همچون یک فزونی غیرقابل مصرف کالاها نمود می‌یابد، شرایط بحران و حل آن چنان غامض است که نمی‌تواند بطور تجربی معلوم شود. اینکه چه وقت بحران درمی‌گیرد و دامنه و مدت آن چقدر است، نمی‌تواند پیش‌بینی شود؛ تنها این می‌تواند با قاطعیت پیش‌بینی شود که بحران بوقوع خواهد پیوست. با این وجود، مارکس کوشید تا تناوب بحران را با بازتولید سرمایه، یا دقیقتر، با تعویض سرمایه ثابت مرتبط نماید. از آنجا که انباشت سرمایه عمدتاً مساله‌ی افزایش ابزار تولید است، تعویض و رشد سرمایه ثابت باید حداقل عاملی کمکی در دوره‌ای بودن بحران باشد.

ارزشی که در سرمایه ثابت پیش‌ریز شده، با گذشت زمان تبدیل به کالاهای تولیدی، و از طریق فروش آنها تبدیل به پول می‌شود. تبدیل مجدد پول به سرمایه ثابت (تعویض ابزار تولید استفاده شده) تابع طول عمر مفید این سرمایه است که به نوبه خود، تابع خصوصیات ویژه‌ی شاخه‌های گوناگون تولیدی است. تعویض سرمایه ثابت، بعلت پیشرفت تکنولوژی، درعین حال بهبودش است. این امر سرمایه‌داران را مجبور می‌کند برای آنکه بتوانند رقابت کنند، سرمایه ثابت خود را پیش از آنکه کهنه شود تازه نمایند. این «استهلاک خلق و خوئی» سرمایه ثابت، و نیز تلاش عمومی برای سهم داشتن در تکنولوژی متغیر، باعث علاقمندی سرمایه‌دار به کاهش زمان برگشتی سرمایه ثابت می‌گردد. هرچقدر این زمان کوتاهتر باشد، سرمایه‌گذاری‌های نوین زودتر می‌توانند در بارآوری بیشتری که از طریق انقلابی کردن مداوم ابزار تولید حاصل می‌شود سهم بشوند، و هزینه‌های «استهلاک خلق و خوئی» که فراتر از استهلاک فیزیکی سرمایه می‌روند کمتر شوند. از آنجا که در زمان مارکس میانگین عمر مفید سرمایه ثابت ده سال بود، او به این فکر می‌کرد که این آیا ارتباطی با سیکل بحرانی ده ساله دارد یا ندارد.

البته عمر مفید سرمایه ثابت می‌تواند کوتاه‌تر یا بلندتر بشود. اما از نظر مارکس، در اینجا مساله تعداد قطعی سال‌ها نیست. این برایش بسیار بدیهی بود:

سیکل واگردهای بهم پیوسته که چند سالی را دربرمی‌گیرد، و در آن سرمایه پایبند بخش ثابت خود است، برای بحران‌های دوره‌ای پایه‌ای مادی فراهم می‌کند. در طی این سیکل، بی‌زینس متحمل دوره‌های متوالی رکود، فعالیت متوسط، رونق و بحران می‌شود. البته، دوره‌هایی که در آن سرمایه‌گذاری می‌شود، بسیار مختلف و از همزمانی بدورند. ولی بحران همیشه نقطه آغاز سرمایه‌گذاری‌های بزرگ نوین است. بنابراین، از منظر جامعه در کل، کمابیش یک پایه‌ی مادی برای سیکل بعدی واگرد است.^{۳۴}

مارکس این فرضیه‌ی مبهم را دنبال نکرد. هرچند که بحران منجر به یک تراکم موقتی سرمایه‌گذاری‌ها و لذا به نوعی «پایه‌ی مادی برای سیکل بعدی واگرد» می‌شود، ولی در تحلیل نهائی این تنها گفتن آنست که «بحران همیشه شکل دهنده‌ی نقطه‌ی آغاز سرمایه‌گذاری‌های بزرگ نوین است»، بدون آنکه بحران یا تناوبش توضیح داده شود. و هرچند که صحت دارد که در این میان سرمایه‌ی مبدل شده به کالا در شکل پول انبوه می‌شود، اما این بدان معنا نیست که تا تعویض سرمایه ثابت باید به همین شکل باقی بماند. از آنجا که عمر مفید سرمایه‌های گوناگون مختلف است، و نظر به اینکه آنها خود را در انطباق با نقطه‌ی آغاز خودشان تازه می‌کنند، واگرد سرمایه ثابت، همراه با سرمایه‌گذاری‌های جدیدی که انباشت را تشکیل می‌دهند و با خود رونق می‌آورند، در طی کل دوره‌ی رونق کامل می‌شود. این فرآیند در بحران برعکس می‌شود، یعنی وقتی که سرمایه در ابتدا نه تعویض می‌شود و نه سرمایه‌گذاری. فقط وقتی که بحران درمی‌گیرد وجوه الحاقی به منظور افزایش بارآوری کار سرمایه‌گذاری می‌شود. این تلاش‌ها مولود رونق جدیدی است که نه تنها از تعویض سرمایه ثابت بلکه از انباشت بیشتر ایجاد می‌شود.

حتی اگر زمان واگرد سرمایه ثابت نقش معین کمکی در گرداندن فرآیند تولید کل سرمایه داشته باشد، این برای توضیح دوره‌ای بودن خاص بحران کافی نیست. از آنجا که طبق نظر مارکس بحران‌ها «تراکم واقعی و تنظیم اجباری تمام تضادهای اقتصاد بورژوائی» هستند، تضادهائی که کمک‌های خاص‌شان به ایجاد بحران نمی‌تواند برآورد شود، دوره‌ای بودن بحران نیز نمی‌تواند بخاطر جنبه‌ی ویژه‌ای از این فرآیند در کل باشد. از سیکل بحرانی که مارکس مشاهده کرد، تنها می‌توان این نتیجه را گرفت که مشکلاتی که خاص فرآیند توسعه در آن زمان بود، موجب شد که او در آن زمان دوام رونق را بیش از ده سال نبیند، نه اینکه سرمایه بنابراین محکوم به سیکل ده ساله است.

فردریش انگلس بعدها نوشت که:

شکل حاد فرآیند تناوب، با سیکل دهساله‌ی قبلی‌اش، به نظر می‌رسد که جای خود را به یک تغییر مزمّن و ممتد طولانی بین یک بهبود نسبی ناچیز و کوتاه و یک رکود نسبتاً طولانی و غیرقطعی داده که در کشورهای صنعتی گوناگون در زمان‌های مختلف روی می‌دهد. اما این شاید تنها یک تطویل مدت سیکل باشد. می‌توان نشان داد که در سال‌های اولیه‌ی تجارت جهانی، ۱۸۱۵-۴۷، بحران‌ها حدوداً در هر پنج سال یکبار بوقوع می‌پیوستند؛ از سال ۱۸۴۷ تا ۱۸۶۷ به روشنی سیکل دهساله است؛ آیا ممکن است که ما اکنون در مرحله‌ی مقدماتی یک فروپاشی جهانی شدید و بی‌نظیر باشیم؟ به نظر می‌رسد که چیزهای بسیاری به این امر اشاره دارند. از زمان آخرین بحران عمومی در سال ۱۹۶۷، تغییرات وسیع زیادی انجام گرفته است. بسط عظیم

وسایل ترابری ارتباطی -- خطوط دریائی، راه آهن، تلگراف برقی، کانال سوئز -- بازار جهانی را به واقعیت مبدل ساخته است. انحصار پیشین انگلستان بر صنعت، توسط تعدادی از کشورهای صنعتی به چالش کشیده شده است؛ در تمام بخش‌های جهان برای سرمایه‌گذاری سرمایه‌ی اضافی اروپائی حوزه‌های بی‌نهایت بزرگتر و متنوع‌تری گشوده شده است، چنانکه بسیار وسیعتر توزیع می‌شود و می‌توان بسادگی به زیاده‌احتکار چیره شد. بوسیله‌ی تمام اینها، بیشتر زمینه‌های سابق پرورش بحران‌ها و امکانات توسعه‌شان اکنون یا از بین رفته‌اند و یا بشدت تقلیل یافته‌اند. در عین حال، رقابت در بازار داخلی در برابر کارتل‌ها و تراست‌ها عقب می‌نشیند، درحالیکه در بازار خارجی توسط تعرفه‌های حمایتی محدود شده است؛ تعرفه‌هایی که تمام کشورهای بزرگ صنعتی به غیر از انگلستان خود را تسلیم آن کرده‌اند. اما این تعرفه‌های حمایتی چیزی جز تدارکات برای جنگ صنعتی نهائی و عمومی نیست؛ جنگی که معلوم می‌کند که چه کسی بر بازار جهانی برتری دارد. از اینرو، هر عاملی که علیه تکرار بحران‌های قدیمی عمل می‌کند، در درون خود منشا بحران بسیار مقتدرتر آینده را حمل می‌کند.^{۳۵}

این به معنای گفتن آنست که دوره‌ای بودن بحران نیز تاریخ خود را دارد و متاثر از شرایط تاریخی است. اگر علت غائی بحران خود سرمایه‌داری است، هر بحران خاصی متفاوت از بحران‌های پیشین خود است -- تنها بدین سبب که روابط بازار جهانی و ساختار سرمایه جهانی مداوماً در تغییر و تحول هستند. تحت این شرایط نه خود بحران‌ها و نه طول مدت و شدت‌شان می‌تواند از پیش تعیین شود، و کمتر از آن، عوارض بحران که بعد از خود بحران پدیدار می‌شود و تنها بحران را مورد توجه مردم قرار می‌دهد [می‌تواند از پیش تعیین شود]. از این گذشته، بحران نمی‌تواند به «رویدادهای صرف اقتصادی» تنزل یابد، هرچند که بطور «صرفاً اقتصادی» رخ می‌دهد، یعنی، شکل روابط اجتماعی تولید ملبس به اشکال اقتصادی است. مبارزه رقابتی بین‌المللی، نیز که با ابزار سیاسی و نظامی انجام می‌گیرد، بر توسعه اقتصادی تاثیر می‌گذارد، همانطور که این باعث اشکال گوناگون رقابت می‌شود. در نتیجه، هر بحران واقعی‌ای تنها می‌تواند در ارتباط با کل توسعه اجتماعی فهمیده شود.

یادداشت‌ها

- ¹ *Capital*, vol. 1, Harmondsworth, 1976, pp. 96-97.
- [سرمایه، ترجمه ایرج اسکندری، انتشارات حزب توده ایران، جلد ۱ ص. ۵۵-۶]
- ² *Ibid.*, p. 103. [سرمایه، جلد ۱ ص. ۶۱]
- ³ *Ibid.*, p. 102. [سرمایه، جلد ۱ ص. ۶۰]
- ⁴ See V. I. Lenin, *Collected Works*, vol. 38, *Philosophical Notebooks*, Moscow, Foreign Languages, Publishing House, 1972, p. 180.
- ⁵ O. Morf. *Geschichte und Dialektik in der politischen Okonomie*, 1970, p. 64.
- ⁶ *Capital*, vol. 3, Moscow, 1962, p. 178. [سرمایه، جلد ۳ ص. ۱۹۴]
- ⁷ *Ibid.*, p. 25. [سرمایه، جلد ۳ ص. ۲۵]
- ⁸ *Ibid.*, p. 245. [سرمایه، جلد ۳، فصل ۱۵، ص. ۲۶۶]
- ⁹ *Ibid.*, p. 227, see chap. 14 passim. [همانجا، سراسر فصل ۱۴]
- ¹⁰ *Ibid.*, p. 250-251. [سرمایه، جلد ۳، فصل ۱۵، ص. ۲۷۲]
- ¹¹ *Ibid.*, p. 246-247. [سرمایه، جلد ۳، فصل ۱۵، ص. ۲۶۷-۸]
- ¹² Martin Trottman, *Zur Interpretation und Kritik der Zusammenbruchstheorie von Henryk Grossmann*, 1956.
- ¹³ Henryk Grossmann, *Das Akkumulations und Zusammenbruchsgesetz des kapitalistischen Systems*, 1929.
- ¹⁴ *Capital*, vol. 3, p. 253 [translation corrected]. [سرمایه، جلد ۳، فصل ۱۵، ص. ۲۷۵]
- ¹⁵ Karl Marx, *A contribution to the Critique of Political Economy*, Moscow, 1969, p. 97.
- ¹⁶ Marx, *Theories of Surplus-Value*, vol. 3. Moscow, 1968, p. 507.
- ¹⁷ *Capital*, vol. 3, p. 186. [سرمایه، جلد ۳، فصل ۱۰، ص. ۲۰۳]
- ¹⁸ *Theories of Surplus-Value*, vol. 2, p. 512.
- ¹⁹ *Ibid.*, p. 513.
- ²⁰ *Capital*, vol. 3, p. 239. [سرمایه، جلد ۳، فصل ۱۵، ص. ۲۶۰]
- ²¹ *Theories of Surplus-Value*, vol. 2, p. 492.
- ²² *Capital*, vol. 3, p. 251-252. [سرمایه، جلد ۳، فصل ۱۵، ص. ۲۷۳]
- ²³ *Ibid.*, p. 240. [سرمایه، جلد ۳، فصل ۱۵، ص. ۲۶۱]
- ²⁴ *Ibid.*, p. 272-73.
- ²⁵ *Theories of Surplus-Value*, vol. 2, p. 496.

²⁶ *Capital*, vol. 3, p. 621.

²⁷ *Ibid.*, p. 15. [سرمایه، جلد ۳، فصل ۹، ص. ۱۷۴]

²⁸ *Ibid.*, p. 797.

²⁹ *Ibid.*, p. 807.

³⁰ *Ibid.*, p. 251. [سرمایه، جلد ۳، فصل ۱۵، ص. ۲۷۳]

³¹ *Ibid.*, p. 299-300. [سرمایه، جلد ۳، فصل ۱۵، ص. ۳۲۳]

³² *Ibid.*, p. 227. [سرمایه، جلد ۳، فصل ۱۴، ص. ۲۴۷]

³³ *Theories of Surplus-Value*, vol. 2, p. 510. [translation corrected].

³⁴ *Capital*, vol. 2, Moscow, 1961, p. 621. [سرمایه، جلد ۲، فصل ۹، ص. ۱۶۲]

³⁵ Note in *Capital*, vol. 2, p. 477-78.